



مقدمه:

صدای پیچ می آمد ...

از وسوسه و قتل می گفتند...

وسوسه‌ی یک حیات ابدی!

تا به حال کنجاوی و ترس را تجربه کرده‌اید؟

بعضی نبایدها جریان زندگی را به هلاکت می کشانند.

«ماوراء» دروغ نیست!

دریاچه‌ی نقره‌ای گمشده!

هدف تمام انسان‌ها!

در پی گمشده‌های پنهان، «مرگ» بر پا می‌خیزد. شاید، من انتخاب شده بودم تا... مرگ را با قدرت جاودانگی به چالش بکشم! اما... تنها چیزی که از وسوسه‌ی گناه ماند، حیات نبود. باور کنید، مرگ درست، یک قدم، پشت سر شماسه!

ضجه‌های بی‌ثمر فقط طول درد را زیاد می‌کند.

پس... سکوت را انتخاب کنید، تا مرگ راحت‌تری داشته باشید.

و من دم می‌زنم از حقایق پشت پرده‌ها و تو...

«مرگ مرا باور کن!»

«باغی که پرورده و پرثمر بود، پژمرده و سرد شد؛

مثل جسد زنی که یک زمانی روح داشت.

گرچه در ابتدا مثل یک خواب، خوب و شیرین بود؛

ولی به آهستگی به یک توده تباهی تبدیل شد

تا تن مردم را بلرزاند و خواب را

برایشان حرام کند.»

شلی، شاعر مورد علاقه‌ی منه. گرچه اصالتاً انگلیسیه؛ ولی این ابیات رو این‌جا سروده؛ توسکانی، شهری در غرب ایتالیا.

پدر من فکر می‌کنه شعر برای مردمیه که یا عاقل نشدن و یا عقلشون رو از دست دادن. او عقیده‌های خاص و جالبی داره و هیچ‌وقت از احساسش برای چیزی مایه نمی‌ذاره و انتظار داره الگو و اسطوره‌ای باشه برای دیگران.

پدر، پدر، پدر! سال‌ها می‌گذره و من بعد از مدت‌هاست که به دیدن پدرم میام. طبق گفته‌ی مادر بزرگ، من از این تنها اسمی که تو شناسنامه‌م ثبت شده، دارم. توسکانی، شهری که من در اون تنها متولد

شده و مابقی گذر عمرم رو تو شهری دورتر از این جا سپری کردم. همه‌ی این گفته‌ها رو از زبون مادر بزرگ شنیده بودم. من چیزهای کمی از مادرم می‌دونم. وقتی اون رفت، من یه کودک چهار یا پنج ساله بودم؛ کودکی که خاطرات مادرش رو مثل گنج تو قلبش نگه داشته بود. مادرم تو ایتالیا بزرگ شده و من هم این جا به دنیا اومدم؛ ولی این اولین باره بعد از تولدم به ایتالیا برمی‌گردم. وقتی مادرم مریض شد، پدرم تصمیم گرفت من خارج از ایتالیا بزرگ بشم. مادر بزرگم من رو از ایتالیا برد. من با مادر بزرگم زندگی می‌کردم تا زمانی که آلزایمر گرفت؛ آدم‌ها رو اشتباه می‌گرفت و خاطراتش رو با هم قاتی می‌کرد و در نهایت کارش به بیمارستان کشید و من به یه مدرسه‌ی شبانه‌روزی رفتم. مادرم خواستگار ایتالیایی داشت؛ اما عاشق پدر انگلیسی من که تو آرتزو ایتالیا به دنیا اومده بود، شد؛ اما مادر بزرگ رز نتونست کار پدرم رو تحمل کنه و به آمریکا برگشت. نمی‌دونم چرا؟ و حالا من بعد از سال‌ها دارم به زادگاهم برمی‌گردم .

با توقف اتوبوس از افکارم جدا میشم. الساندرو هنوز تو گوشم فریاد می‌کشید، من همیشه نگران حنجره‌ی اون بودم. هندزفری رو از گوش‌هام بیرون می‌کشم و کش و قوسی به تن خشک‌شده میدم. ساعت‌ها می‌شد که خودم رو با آهنگ و کتاب‌خوندن مشغول کرده بودم و اهمیتی به فضای شلوغ و پرسروصدای اتوبوس نمی‌دادم.

چشم که باز می‌کنم، پدرم رو روبروم اون‌ور خیابون می‌بینم. لبخند پرنرنگی روی لب‌هام می‌شینه. درست اون طرف خیابون، کنار ساختمون بزرگ و قدیمی ایستاده و به من چشم دوخته بود. خوشحال براش دستی تکون میدم. لبخندی رو که روی لبش می‌شینه از این فاصله هم میشه تشخیص داد؛ لبخندی که به گفته‌ی مادر بزرگ دهن کجی بیشتر نیست! خب...هر انسانی ویژگی‌ها و شخصیت خاص خودش رو داره و پدر من کمی، فقط کمی خشک و بی‌احساسه!

کوله پستی بزرگم رو روی دوشم میندازم و کتابم رو به دست می گیرم، گفتم کتاب! کتاب یکی از مهم ترین علاقه مندی های منه؛ به طوری که اگر مشغول خوندن کتابی باشم، گذر زمان رو حس نمی کنم و وقتی به خودم میام که ساعت ها گذشته و من تو دنیای دیگه ای سیر می کردم. مادر بزرگ همیشه غر می زد که روزی چشم هام رو از این راه از دست میدم و من فقط می خندیدم و می گفتم که «هیچ وقت از خوندن کتاب سیر نمیشم.» کتاب تنها دوست من تو روزهای تنهایی و بی حوصلگی بود .

با اشاره ی پدر ذهنم دستور حرکت میده. بی توجه به نگاه های کنجاو دیگران، هیجان زده از اتوبوس پیاده میشم. نفس عمیقی می کشم و دستم رو سایه بون صورتم می کنم و به سمت جایی که پدر ایستاده نگاه می کنم. با دیدن نگاهم به سمتش، آغوشش رو برام باز می کنه. بغضی ته گلوم رو می گیره و یادم میاد که آخرین باری که این طور آغوشش رو برام باز کرد کودکی چندساله بودم. با چشم های پر آب به سمتش پرواز می کنم. سال هاست که تنها ارتباط من و پدرم فضای مجازیه و تصویری که پشت شیشه های مانیتور شکل می گیره. سال هاست که آغوشش رو تجربه نکردم، درست ده سال و یا شاید هم یازده و یا... دوازده! سال هاست به جای گونه ی پدرم، صفحه ی مانیتور رو می بوسیدم و یا تنها عکسش رو. پدر با این که به دیدنم می اومد، اون هم چندسالی یه بار؛ ولی هیچ وقت از محبت خودش سیرابم نکرد و من همیشه تشنه ی مهر و محبت پدرونه ی او بودم. با دیدنش اون هم تو نزدیکی خودم، تازه حس می کنم چه قدر دوستش دارم و چه قدر دلتنگش هستم. من که تو دنیا جز پدرم و مادر بزرگ پیری که به تازگی روونه ی خونه ی سالمندان شده بود، کسی رو نداشتم. لبخند مات و مهربونی روی صورتش جا خوش کرده بود. قدمی به سمتم بر می داره و آهسته آهسته اسمم رو صدا می زنه. با شنیدن صدای ملایم و پرمهرش، حس عجیبی به تنم تزریق میشه. قلبم این بودن رو باور نمی کنه. با شگفتی نگاهش می کنم. تارهای سفید لابه لای

جوگندمی موهاش گذر سال‌هایی رو که در کنارش نبودم نشون می‌داد؛ سال‌هایی که من به دور از پدرم زندگی می‌کردم و اون حالا دهه‌ی پنجم زندگیش رو سپری می‌کرد.

دست‌هاش که دور کمرم می‌پیچه، ذوق‌زده خودم رو تو آغوش گرم و پدرونه‌ش پنهون می‌کنم و سرم رو روی سینه‌ش می‌ذارم. نفس عمیقی می‌کشم و عطر تنش رو به ریه‌های دلتنگم می‌فرستم. آهسته و با لحنی پر از دلتنگی و بغض زمزمه می‌کنم:

-دلم برات تنگ شده بود بابا!

با دقت و ملایمت اجزای صورتم رو از نظر می‌گذرونه و لبخند ماتش کمی رنگ می‌گیره. خم میشه و بوسه‌ای روی موهای بلندم می‌نشونه. سرم رو کمی بالا می‌گیرم تا چشم‌های خندونش رو ببینم؛ چشم‌های درشتی که خندون و تیز براندازم می‌کرد و دوست داشت با نگاه کردن بهم، به تمام رازهای درونم دست پیدا کنه. دست‌هاش رو از روی کمرم برمی‌داره و دو طرف صورتم قرار میده. کمی در سکوت براندازم می‌کنه و در آخر لب‌هاش کش میاد و این بار لبخندی واقعی کنج لب‌هاش می‌شینه:

-بزرگ شدی جنی، قد کشیدی و برای خودت خانمی شدی.

ابرویی بالا می‌اندازم و ازش کمی فاصله می‌گیرم. مغرور چرخی به دور خودم می‌زنم و با خوشی می‌خندم و میگم:

-از آخرین باری که همدیگه رو دیدیم چهارسال می‌گذره پدر، من الان یه دختر بیست‌ساله‌م.

دستش رو دور کمرم می‌اندازه و به سمتی هدایت می‌کنه.

-البته دختر جوان.

از ساختمون بزرگ و قدیمی می‌گذریم و من نگاهم به خیابون خلوت و درخت‌هایی خشک‌شده می‌افته. صدای گربه‌ای تو گوشم زنگ می‌خوره و بعد جسم سیاه و بزرگی از پشت یکی از سطل‌های زباله نمایان میشه. از هیبت و بزرگی گربه‌ی سیاه‌رنگ، مو به تنم سیخ میشه و من همیشه از گربه‌های سیاه‌رنگ با چشم‌های روشن و مرموز متنفر بودم! خودم رو جمع‌وجور می‌کنم و مثل بچه‌های کوچیک و بی‌پناه، دستم رو بندکت چرم و تیره‌رنگ پدر می‌کنم. کمی به سمت صورت‌م خم میشه و پرسشگرانه نگاهم می‌کنه. لبخند نصفه نیمه‌ای می‌زنم و مظلومانه لب می‌زنم:

-از گربه‌ها خوشم نمیاد.

سری از تاسف تکون‌میده و زیر لب چیزی با خودش زمزمه می‌کنه. نگاهم به ساختمون‌های بلند و زیبای شهر خیره می‌مونه و کلیسای بزرگی که ترک‌های دیوارهاش از قدمت زیادش می‌گفت، ساعت زنگی و بزرگی که تو قسمت بالایی ساختمون قرار داشت و انگار با پیچک‌هایی که دورش پیچیده شده، به دیوارِ کلیسا وصل شده بود. هر کسی از کنارم رد می‌شد، زیرچشمی به لباس‌ها و صورت‌م خیره می‌شد و پیچ‌پیچی با کنار دستیش می‌کرد.

پدر: این مد لباس براشون تازگی داره.

هوم بلند و بالایی می‌کشم و به لباس‌های زنان و دخترانی که از کنارم می‌گذشتن نگاه می‌کنم؛ شلوارلی، بلوز آستین‌بلند، کاپشن چرم و مشکی‌رنگم و شال و کلاهی که به سر داشتیم، با پیراهن‌های سنتی و دامن‌های بلند و پوشیده‌ی اون‌ها اصلاً قابل مقایسه نبود. پدر من رو به سمت ماشین نسبتاً زنگ‌زده و قهوه‌ای‌رنگی هدایت می‌کنه و با دیدن نگاه کنجکاوم که آروم و قرار نداشت، لبخند محوی می‌زنه.

-به شهر خودت خوش اومدی دخترم.

لبخندم از این همه آرامش کش میاد. پدر به من گفت دخترم!

-ممنون بابا.

با لذت نفس عمیقی می کشم و شاد و سرخوش می‌گم:

-حس می‌کنم مدت اقامت تو این‌جا برام خاطره‌های خوشی رو به همراه داشته باشه.

-امیدوارم جنی، خوبه که این‌جا بودن رو دوست داری.

-من پیش شما بودن رو همیشه دوست دارم.

آهسته و با چشم‌هایی خیره نگاهم می‌کنه و با سرانگشت‌های سردش گونه‌ام رو نوازش می‌کنه و آهسته می‌گه:

-خوب شد که اومدی.

با حرف‌های هرچند کوتاهش قوت قلب می‌گیرم و در سکوت نظاره‌گر حرکاتش می‌شم. سوئیچ رو می‌چرخونه و ماشین به راه می‌افته. هنوز کنجاویم ارضا نشده بود. دست‌هام رو بند شیشه کرده بودم و همه‌جا رو از نظرم می‌گذروندم و مثل کودکی بازیگوش، هر چیزی که می‌دیدم از پدر سوال می‌کردم و اون با خونسردی خاص خودش جوابم رو می‌داد. با دورشدمون از شهر و دیدن جاده‌ی طولانی که به سمت جنگل می‌رفت، کنجاو می‌پرسم:

-داریم کجا میریم؟

نیم‌نگاهی به صورتم می‌اندازه:

-سال هاست که خونه‌ی تو شهر رو فروختم و کنار زمین کشاورزی ویلای کوچیک و زیبایی گرفتم، مطمئنم از اون جا خوشت میاد جنی.

-البته .

یاد غرغره‌های مادر بزرگ بابت کارهای مخفی پدر می‌افتم و این که اون هیچ وقت از ازدواج مادر با یه انگلیسی مرموز راضی نبود!

-بابا چرا جراحی رو کنار گذاشتید؟ هیچ وقت دلیلش رو به من نگفتید .

دست‌هاش روی فرمون سفت میشه و صورتش کمی به سرخی می‌زنه، نفس عمیقی می‌کشه و می‌گه:

-وقتی مادرت رو از دست دادم، ترجیح دادم کارم رو کنار بذارم.

مکثی می‌کنه و سپس ادامه میده:

-البته شاگرد بسیار باهوشی دارم که مدت هاست جایگزین من شده و کارهای عمومی مردم رو انجام میده.

ابرویی بالا می‌اندازم:

-چه جالب !

-و جالب تر هم خواهد شد؛ اون با من زندگی می‌کنه تا ریز و درشت کارها رو کامل یاد بگیره و کمکی برای مردم باشه.

لحظه‌ای سکوت برقرار میشه. باز نگاهم رو به جاده و جنگلی که از کنارش در حال گذر بودیم میدم؛ جنگلی که مدت‌هاست از تابستون و فصل رنگارنگِ زندگی خداحافظی کرده و جاش رو به پاییز و فصلِ زردِ برگ‌ها که لابه‌لای نفس‌های درخت‌ها جاخوش کرده بود، داده. آسمون صاف و آبی‌رنگ بود و ابرهای سفید با اشکال مختلف از نظرم در حال گذر بودن. صدای پدر تو گوشم زنگ می‌خوره:

-مدرسه چه‌طور بود؟

نگاهم روی نیم‌رخش می‌شینه و تازه متوجه چند چین‌وچروک نسبتاً عمیق در کنار چشم‌ها و روی پیشونیش میشم. لبخندی مهربون نثار صورت کنجکاوش می‌کنم:

-امسال سال آخرمه و همه چیز خوبه.

-دیگه از این‌که از همه بزرگ‌تر هستی ناراضی نیستی؟

آروم می‌خندم و به شوخی میگم:

-اوه گذشته رو یادآوری نکن بابا، الان راضی‌ام از دو سال بزرگ‌تر بودنم و این‌که زورم به همه می‌رسه و می‌تونم از خودم دفاع کنم!

یاد کنجکاو‌های مدیر می‌افتم و لبخندم پررنگ‌تر میشه.

-اون‌ها می‌خواستن بدونن چرا باید وسط سال تحصیلی به این مسافرت بیام.

-و تو چی بهشون گفتی؟

ابرویی بالا می‌اندازم و ناگهان جلو میرم و گونه‌ش رو می‌بوسم:

-گفتم که دلتنگ پدرم هستم و برای دیدنش می‌رم، اون‌ها هم مسئله رو درک کردن که اولویت اول من فقط پدرمه.

پدر با رضایت خاطر لبخندی نثارم می‌کنه؛ انگار حرفم به مذاقش خوش اومده بود. از پیچی می‌گذریم. پدر انگار برای رسیدن عجله داشت و این سرعت کمی برای من خطرناک بود. همیشه از سرعت زیاد وحشت داشتم؛ درست مثل گربه‌های پشمالوی سیاه‌رنگ!

پدر: از دوستت چه خبر؟

-دوستم؟!

-اونی که آخرین بار اومدم ببینمت دیدمش. اسمش چی بود؟ ا...

لبخند شرمگینی می‌زنم و میون حرفش می‌پرم:

-اریک.

بشکنی تو هوا می‌زنه:

-بله درسته. اریک، اون هنوز هم عاشقته؟

هول و دستپاچه امتناع می‌کنم:

-امیدوارم نباشه! آم...اون پسر خوبیه، یعنی بی‌نظیره؛ ولی من...آ...من...خب...

حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کنم و مستاصل سکوت می‌کنم. پدر متوجه میشه و لبخندی می‌زنه و بحث رو عوض می‌کنه:

-هنوز از زندگی کردن تو نیویورک لذت می‌بری؟

پوزخند محوی روی لبم می‌شینه. سرم رو پایین می‌گیرم و با موهای بلندم بازی می‌کنم و سعی می‌کنم صورت غمگینم رو میونشون پنهان کنم.

-البته. سال‌هاست که اون‌جا رو خونهای خودم می‌دونم، سال‌هاست که نیویورک شهر من شده .

-مراقب خودت هستی؟ تغذیه‌ت مناسبه؟

-غذاهای رستوران و مدرسه رو می‌خورم، گاهی اوقات هم خونهای دوست‌هام دعوت‌م و از غذاهای خونگی لذت می‌برم.

بی‌خیال شونه‌ای بالا می‌اندازم و نیشخندزنان ادامه میدم:

-غذاهاشون چندان هم بد نیست، قابل‌تحملة.

سرش به سمتم می‌چرخه:

-ولی لاغر به نظر می‌ای.

نگاهی به هیكلم می‌اندازم:

-بی‌خیال! لاغری تو نیویورک مده.

-آخرین باری که چکاپ کامل شدی، کی بوده؟

از این همه نگرانی احساس خوبی بهم دست میده. صورتم از خوشحالی می‌درخشه. کمی به سمتش

متمایل میشم و دقیق نگاهش می‌کنم.

-یادم نمیاد کی بوده؛ ولی من خوبم بابایی، خیلی خوب. نگران من نباش.

-خواهیم دید! آب و هوای این جا با نیویورک متفاوته. بعد از یه ماه که از هوای خالص توسکانی استنشاق کردی، اون موقع باید خودت رو ببینی. تازه درباره‌ی غذاهاش نگفتم .

آروم می‌خندم و برای بـوسه‌ی دیگه‌ای به سمتش خم میشم و در این حین میگم:

-پدر این نگرانیت حس خوبی به من میده.

بیشتر خم میشم تا گونه‌ش رو بار دیگه ببوسم که ناگهان یک جفت چشم سرخ و عصبی جلوی نگاهم سبز میشه، سرخی بیش از حد مردمک‌هایی تو دیدم میاد. برای لحظه‌ای نفسم حبس میشه، چشم‌هام از شوک و ترس گرد میشه و تکون محکمی می‌خورم. بازوی پدر رو محکم بین دست‌هام می‌گیرم و فریاد می‌زنم:

-بابا، مراقب باش!

صدای فریادم برای خودم هم ناآشنا بود. چشم‌ها و اون صورت عصبانی که از پشت شیشه‌های ماشین و درست در وسط خیابون خلوت در حال نگاه کردنم بود، با پلک‌زدنی از نظرم ناپدید میشن. پدر به سرعت پا روی ترمز فشار میده و وسط خیابان نگه می‌داره. با ترمز شدیدی که پدر می‌گیره، کمی به سمت جلو پرت میشم و سرم با داشبورد ماشین برخورد می‌کنه و «آخ» تند و تیزی از گلویم بالا میاد. بی‌توجه به دردی که از سرم شروع به ریشه‌دووندن می‌کنه، سریع به خودم میام و از جا کنده میشم. نفس عمیقی می‌کشم و نفس‌نفس‌زنان نگاهم رو به بیرون از ماشین می‌دوزم. درست جایی که ایستاده بود ترمز کردیم. چه قدر نفرت و درد تو چشم‌هات موج می‌زد! دست پدر روی سرم نشست.

-تو حالت خوبه جنی؟

چندبار سر تکون میدم تا از حالت گیجی و مبهوتی که درش در حال دست و پا زدنم دربیام و همین طور که نگاه خشک شده به بیرون از ماشین بود، دست سرد پدر رو آروم لمس می کنم و میگم:

-بله بله، من خوبم. اوه!

-صدمه که ندیدی؟ جاییت درد نمی کنه؟

-نه پدر، من خوبم، چیزیم نیست.

-سرت خیلی محکم به داشبورد برخورد کرد، مطمئنی خوبی؟

-البته بابا. من مشکلی ندارم، باور کن خوبم!

صدام از ترس و شوکی که بهم وارد شده بود می لرزید. چندبار زیر لب تکرار می کنم:

-من خوبم، خوبم!

سرم کمی تیر می کشه و از درد ابرو هام تو هم میره. بی توجه به درد سرم، از ماشین پیاده میشم و به اطراف چشم می دوزم. چند قدم به سمت قسمت های کناری خیابون میرم. تو این خیابون خلوت و جنگلی هیچ موجود زنده ای غیر از من و پدر نبود، حتی تو آسمون آبی رنگش. پدر هم از ماشین پیاده شده و کنجکاو به اطراف چشم می دوزه. از آسفالت خیابان می گذرم و کمی وارد جنگل میشم.

-کجا میری جنی؟ چی شده؟

از اون فاصله به جلوی ماشین نگاه می کنم. گیج دور خودم می چرخم.

-چرا فریاد کشیدی؟

به جلوی ماشین اشاره می‌کنم و مستاصل می‌گم:

-یه پسر وسط جاده بود! درست وسط جاده ایستاده بود.

-یه پسر؟!!

موهام رو پشت گوشم جا میدم و مطمئن سر تکون میدم:

-البته، من خودم دیدم. مطمئنم.

پدر کنارم می‌ایسته و نگاهی به دور و اطراف می‌کنه.

-خب پسره کجاست؟ همین طوری ناپدید شد؟!!

کلافه دستی تو موهام می‌کشم و پوزخندی می‌زنم:

-تعجبی نداره؛ با سرعتی که شما داشتید، احتمالاً تا سر حد مرگ ترسیده.

-اما من چیزی ندیدم!

به سمت ماشین میرم:

-نمی‌دونم، نمی‌دونم؛ ولی مطمئنم که یه پسر بود.

به جلوی ماشین اشاره می‌کنم و مات لب می‌زنم:

-درست همین‌جا دیدمش و بعد... نبود! انگار که غیبش زد و یا...

کلافه موهام رو چنگ می‌زنم و به زمین چشم می‌دوزم.

-اگه جیغ نزده بودی از روش رد می‌شدیم.

اشاره‌ای به سمت ماشین می‌کنه:

-بهبتره راه بیفتیم جنی، هر کی که بوده احتمالاً تا الان از این‌جا دور شده.

به درون جنگل نگاه می‌کنم. کسی نبود؛ ولی اون یه جفت مردمکی رو که سرخی خون رو درون خودشون جا داده بودند نمی‌شد فراموش کرد. خواستم سوار ماشین بشم که چند برگه‌ی A4، با عکس‌های عجیب و غریب روی صندلی ماشین پخش و پلا دیدم. دسته‌ای از اون‌ها رو برمی‌دارم و کنجکاو نگاهی بهشون می‌اندازم. این‌ها دیگه از کجا اومدن؟! عکس‌های عجیب و غریب از چند مجسمه. پدر با دیدن برگه‌های توی دستم، دستش رو دراز می‌کنه و میگه:

-خیلی خب جنی، من این‌ها رو جمع می‌کنم، تو بهتره بشینی. گوشه‌ی پیشونیت داره خون میاد .

نیم‌نگاه دیگه‌ای به اشکال عجیب عکس‌ها می‌اندازم و وقتی متوجه چیزی نمیشم، اون‌ها رو به سمتش می‌گیرم و با سرانگشت دست‌ی به گوشه‌ی پیشونیم می‌کشم. تنها چند قطره خون دستم رو رنگی می‌کنه. لبخند کمرنگی می‌زنم:

-چیزی نیست بابا. من حالم خوبه، فقط پوستِ صورت‌م کمی خراشیده شده.

پدر برگه‌ها رو از دستم می‌گیره:

-ممنون عزیزم.

دستمالی به سمتم می‌گیره و آروم میگه:

-بگیر، به کارت میاد.

و بعد برگه‌ها رو تک تک جمع می‌کنه و داخل پوشه‌ی سبزرنگی قرارشون میده.

با دیدن نگاه کنجکاو لبخندش عمیق‌تر میشه و اشاره‌ای به صندلی می‌کنه:

-بشین دختر کوچولوی کنجکاو من!

از لمس تک تک واژه‌هایی که از دهن پدر بیرون میاد لذت می‌برم. بی‌توجه به حس بدی که تو وجودم در حال بارگیری بود، آروم می‌خندم و روی صندلی جاگیر میشم؛ درواقع با خنده‌ی مصنوعیم سعی می‌کنم اون سنگینی نگاهی رو که مثل وزنه‌ای چند کیلویی روی تنم قرار گرفته از خودم و افکارم دور کنم. پدر با دست جایی رو نشونم میده و لبخند رضایت‌مندی روی لب‌هاش می‌شینه.

-خب دیگه رسیدیم؛ و این هم خونه‌ی شما دختر عزیزم.

به ویلای بزرگ و زیبایی که پدر اشاره کرده بود نگاه می‌کنم. حیرت‌زده جفت ابرو هام بالا می‌پره.

-بابا، کجای این ویلا کوچیک و دنجه؟! واو این جا چه قدر زیباست!

ذوقم رو از دیدن همچین جای زیبا و بزرگی نمی‌تونم پنهون کنم. ویلایی بزرگ و زیبا درست وسط یه زمین نسبتاً سرسبز قرار داشت و نرده‌های چوبی زیبایی دورتادور زمین مثل حصاری کشیده شده بودند. کمی خودم رو خم می‌کنم تا بهتر محوطه‌ی روبروم رو ببینم. چند درخت در کنار هم به صف کشیده شده بودند و در کنارشون استخر بزرگ و پرآبی قرار داشت. قسمتی از زمین پر بود از کدوتنبل‌های بزرگ و خوش‌رنگ. چه قدر زیبا و... رویایی! رویایی؟! جرقه‌ای تو ذهنم زده میشه. ناباور با لب‌هایی که مثل ماهی

باز و بسته میشن، اول به پدر و بعد به ویلا چشم می‌دوزم. رویایی؟! چندبار پلک می‌زنم و شوقی
وصف‌ناپذیر رو تو وجودم حس می‌کنم. خندان تقریباً فریاد می‌زنم:

-وای! این‌جا... این‌جا!

پدر نیم‌نگاهی به حرکات عجیبم می‌اندازه و با لبخندی پنهونی آروم میگه:

-البته جنی، اینجا خونه‌ی رویایی مادرت بود؛ همون جایی که همیشه ازش حرف می‌زد و آرزو داشت درش
زندگی کنه.

چشم‌هام از خوشحالی برق می‌زنه.

-ممنونم بابا، ممنونم! باورم نمیشه! نمی‌دونم چه‌طور از تون تشکر کنم.

باز هم نگاهم رو به ویلا می‌دوزم. سال‌هایی که مادر زنده بود از خونه‌ی ویلایی بزرگی می‌گفت که ارث
مادریش بوده و ناپدریش با نامردی تمام اون رو از چنگش در میاره. همیشه حسرت دیدن این‌جا رو
داشت.

-اون مردک سال‌هاست که مرده و من بعد از خرید این‌جا با کمی بازسازی تغییرش دادم. رسیدیم جنی.
بهتره پیاده بشی، من کوله‌ت رو میارم.

از ماشین بیرون می‌پریم و به سمت در ورودی می‌رویم. از سنگ‌فرش براق زرشکی‌رنگ می‌گذریم. نرسیده به
پله‌های ورودی، زنی ناشناس در خونه رو باز می‌کنه و با لبخند زیبایی به سمتم میاد. زنی حدوداً ۴۰-۴۵
ساله با موهایی کوتاه و خرمایی‌رنگ، پوستی سبزه و چشم‌هایی که با احساسات مختلفی به من خیره
شده بودن. پیراهن بلند طوسی‌رنگی به تن کرده بود و بافت تیره‌رنگی رو برای دورموندن از نسیم خنکی

که می‌وزید، انتخاب کرده بود. با نزدیک شدنش لبخند کمرنگی به روش می‌پاشم؛ درست مثل لبخند گنگی که روی لب اون زن می‌بینم، هر چند لبخند اون در کنار گنگ بودن، مملو از ناباوری و شوقه. دست‌هام رو بین دست‌های گرمش می‌گیره و صدای ظریف و گیراش تو گوشم می‌پیچه:

-به توسکائی و خونه‌ی خودت خوش اومدی جنی عزیز.

آوایی لطیف و دلنشین که بیشتر به دخترهای بیست و چند ساله می‌خورد، نه به زن روبروی من!

-آ...ممنونم!

زن: من اولگا هستم.

کمی سر خم می‌کنم و مودبانه می‌گم:

-خوشحالم که می‌بینمتون، خانم .

ملیح می‌خنده. با دست موهای روی پیشونیش رو کنار می‌زنه و من مات میشم به حرکات لوند و جذابش و بعید بود از من و این مسخ شدن!

اولگا: اوه، خجالت‌م نده جنی عزیز، می‌تونم اولگا صدام کنی.

ریز تکونی به خودم میدم و این بار مطمئن‌تر از قبل سر تکون میدم:

-حتما.

دستی دور کمرم می‌پیچه. سر بر می‌گردونم و نگاه پدر رو مشتاقانه روی خودم و اولگا می‌بینم.

پدر: دخترم زیباست، مگه نه اولگا؟

اولگا خیره و متمرکز نگاهم می‌کنه و سپس لبخندی از روی رضایت می‌زنه:

-البته، جنی دختر زیبا و فوق‌العاده‌ایه.

باز نگاهش روی تنم چرخ می‌خوره و سری به عنوان تایید و تاکید حرفش تکون میده.

اولگا: در واقع باید بگم بی‌نهایت بی‌نقصه! عزیزم پدرت در وصف زیبایی تو کم نداشته.

لبخند شرمگینی به هردوشون می‌زنم:

-اوه، هیچ‌وقت این همه تعریف یه جا نشنیده بودم، لطفاً خجالتم ندید.

هر دو آرام می‌خندند.

پدر: اولگا همون شاگرد باهوش و زیرکيه که ازش حرف می‌زدم .

لبخندم کمی پررنگ‌تر میشه، دستش رو پر حرارت‌تر از قبل می‌فشارم.

-بابا از شما و توانایی‌هاتون تعریف کرده بود، خوشحالم که از نزدیک می‌بینمتون.

اولگا: من همیشه عاشق جراحی بودم، درست از زمانی که یه دختر نوجوون هم سن و سال تو بودم.

-پس شما مادرم رو می‌شناختید؟

لحظه‌ای رنگ نگاهش عوض میشه و خاموش نگاهم می‌کنه. با دیدن جو عجیبی که به وجود اومد، متعجب

ابروهام بالا می‌پره؛ انگار که حرف ممنوعه‌ای رو به زبون آورده باشم و نتیجه‌ش این سکوت خفقان‌آور

بود. پدر تکونی به خودش میده و من رو به سمت خونه هدایت می‌کنه و اولگا هم بی‌صدا و با سری

فروافتاده و متفکر پشت سرمون قدم برمی‌داره.

پدر: هی! بهتره بریم داخل خونه، تو خونه هم می‌تونیم صحبت کنیم.

در رو باز می‌کنه و کمی عقب می‌کشه و با لبخند دلنشین و برقی که تو نگاهش نشست، با دست به داخل خونه اشاره می‌کنه.

-بفرما داخل دخترم. از صورتت خستگی می‌باره، چه‌طور هنوز سرپایی؟

تنها می‌خندم و شونه‌ای بالا می‌اندازم. بی‌حرف، جلوتر از پدر و اولگا وارد خونه میشم و گرمای دلپذیری صورتم رو در بر می‌گیره. بوی زندگی رو با لذت به اعماق وجودم می‌فرستم و لبخند دلپذیری روی لبهام می‌شینه. نگاهم از دیوارهای کرم‌رنگ به پارکت‌های تیره و سپس به مبل راحتی که در وسط پذیرایی قرار داشت کشیده میشه. روی میز پر بود از انواع و اقسام میوه‌های خوش‌آب و رنگ و پارچ شربت سرخ‌رنگی هم در کنارشون چشمک می‌زد. قاب‌های زیبا و قدیمی روی دیوارها نصب بود و چند گلدون بزرگ در گوشه گوشه‌ی پذیرایی قرار گرفته بودن. پدر ژاکت تیره‌رنگش رو روی جاکفشی نزدیک در ورودی می‌ذاره و در کنارم می‌ایسته.

-اینم از خونه، امیدوارم مطابق سلیقه‌ت باشه جنی .

در کنار زیبایی و سلیقه‌ای که تو چیدن وسایل خونه به کار رفته بود، مشخص بود سال‌هاست که از قدمت این خونه می‌گذره و این قدمت به جذابیت خونه می‌افزود.

آروم زمزمه می‌کنم:

-این‌جا واقعا... واقعا زیبا و جالبه !

کمی جلوتر میرم و از پنجره به بیرون از خونه سرک می کشم. چارچوب پنجره‌ها از جنس چوب بود و می شد ترک‌های ریز درش رو دید.

-این خونه خیلی قدیمیه!

پدر: به اندازه‌ی کاخ سفید تو واشنگتون قدیمی نیست .

آروم می خندم و نگاهی به کتاب‌های روی میز می اندازم. میز چوبی بزرگی در گوشه‌ی پذیرایی قرار داشت که پر بود از انواع و اقسام کتاب‌های بزرگ و قدیمی و مجسمه‌هایی ترک خورده. با سر انگشت مجسمه‌های روی میز رو لمس می کنم.

-معلوم نیست چند سال از ساختنش می گذره.

پدر: همه‌ی خونه‌های ایتالیا ساختِ دوران امپراطوری روم نیست، می دونی که؟

-من عاشق خونه‌هایی‌ام که سال‌هاست از قدمتش گذشته. آدم تو این خونه‌ها یه حس خوب دیگه‌ای داره، این قدمت بوی زندگی میده.

به مجسمه‌ها اشاره می کنم و با لبخند ادامه میدم:

-حتی اون‌ها هم قدیمیه. اوه بابا! این جا کلکسیون عتیقه جاته!

با دیدن قاب عکس بزرگ و زیبایی که به تنهایی روی دیوار نصب شده بود، سر جام میخکوب میشم. خیره نگاهی می کنم و صحنه‌هایی از گذشته تو ذهنم شکل می گیرن. هیجان زده زمزمه می کنم:

-اوه! واو این قاب! این قاب!...

به سمتش قدم برمی دارم، جلوش می ایستم و مشتاقانه نگاهش می کنم. قاب تصویر چند مرد و زن با شنل های بلند سفید و کلاه های قرمز رنگ وصل به شنل ها که داخل دریاچه مشغول عبادت بودن. دور تا دور عکس رو درخت های سرسبز و زیبایی در برگرفته بود. تصویری زیبا و در عین حال اگه باهوش آشنایی کاملی داشته باشی، وحشت برانگیز بود! این قاب و زیباییش ترس نامحسوسی به دل بینندهش می انداخت.

-این جا... این جا دریاچه ی بتهاست.

پدر دست به جیب و متفکر کنارم می ایسته و مثل من محو تماشای قاب روی دیوار میشه.

پدر: اطلاعات خیلی خوبه! از کی درباره ی این دریاچه شنیدی؟

کنجکاوانه نگاهم روی تصویر چرخ می خوره. بی توجه به سوال پدر آهسته زمزمه می کنم:

-پس درست گفتم. اون ها باید آتروسن ها باشن؟

پدر کمی بی میل سری چپ و راست کرد و گفت:

-بذار بهشون بگیم هنرمندهای انتزاعی.

سوالی نگاهش می کنم:

-چی؟

-آتروسن ها در کنار دریاچه ی بتهایه نوع مراسم مذهبی به پا می کردن.

صورتم کمی جمع میشه. پدر به اون اتفاقات می گفت «مراسم مذهبی»؟!!

معترض نگاهش می‌کنم و میگم:

-قربانی کردن آدم‌ها مراسم مذهبییه؟ ترجیح میدم کلمه‌ی «مذهب» رو از جمله تون حذف کنم، بهتره
گفت گروهی که رسومات، افکار و عقاید خاصی داشتند؛ و مرگ آدم‌ها...

-نه!

آروم می‌خندم؛ پدر هیچ وقت از حرفی که می‌زنه، برنمی‌گرده و ترجیح میده روی عقاید خودش پافشاری
کنه، حتی اگر اشتباه باشه.

-اون‌ها یه تمدن پیشرفته‌ی انسانی بودن.

-اوه، بابا! این نظریه صحیح نیست. اون‌ها یه ضد انسان واقعی بودن؛ و یه قاتل حرفه‌ای که با رسوماتشون
هماهنگی خاصی داشته.

-و چه قدر عقاید متفاوت بین پدر و دختر هست.

با خنده سری از روی تاسف تکون میده، ضربه‌ای به شونه‌م می‌زنه و بحث رو عوض می‌کنه:

-بهتره کمی استراحت کنی جنی، برای بحث کردن و قانع کردن همدیگه وقت زیاد هست. برو بخواب و
فردا صبح وقتی سر حال شدی با هم دوتایی به جنگل میریم تا دریاچه رو از نزدیک ببینی و کمی با هم
حرف بزنیم.

دوباره به تصویر قاب‌گرفته‌ی روی دیوار کاهی و کمی ترک‌برداشته خیره میشم.

آتروسن‌ها قوم عجیبی بودن؛ افرادی که قربانی کردن آدم‌ها جزئی از عبادت‌کردنشون به حساب می‌اومد و تاکید خاصی روی عقایدشون داشتن. به نظر اون‌ها، افراد ضعیف جایی برای زندگی کردن بر روی کره‌ی خاکی نداشتن و اکثر قربانی‌هاشون رو با فجیع‌ترین دردها به مرگ دعوت می‌کردن. به دست‌های خونی‌شون تو تصویر خیره‌میشم و یادم میاد که این اطلاعات رو وقتی خیلی کم‌سن بودم مادرم برام بازگو کرده بود؛ مادر باستان‌شناسم و الان با رفتنش، پدر رو جایگزین خودش کرده. آهی می‌کشم و به سمت پدر برمی‌گردم:

-البته بابا، می‌تونن من رو به اتاقم راهنمایی کنی؟

لیم رو می‌کشه و زیر لب «شیطونی» نثارم می‌کنه.

-دنبالم بیا جنی، این جا اتاق‌های زیادی داره که بیشترشون قفل هستن و تو باید بدونی اتاقت رو از بین اون‌ها تشخیص بدی. انگار این خونه در گذشته به خانواده‌ی پرجمعیتی تعلق داشته.

از راهروی نسبتاً تاریکی می‌گذریم. کمی تو خودم جمع می‌شم و مردد نگاهم رو به آخر راهرو می‌دوزم. خونه‌های قدیمی همیشه تودرتو و کمی عجیب بودن و این خونه هم عضوی از این عجایب!

-اوه، این جا واقعاً قدیمیه و ترسناک، آدم حس هیجان و ماجراجویی درش بیدار میشه!

-درست مثل فیلم‌ها، نه؟

می‌خندم و دستم رو دور بازوی پدر می‌اندازم:

-شاید. با وجود این خونه و جنگل پشت خونه باید بگم دلم برای ماجراجو بودن تنگ شده. شهر که بودم تنها تفریحم غیر از درس یه کافه رفتن بود و گاهی اوقات پیش دوست‌هام بودن.

لحنم پر از حسرت همیشه و آروم و مملو از حس دلتنگی زمزمه می‌کنم:

-اون وقت‌ها مامان همیشه من رو جاهای دیدنی می‌برد. با وجود مامان همیشه سرشار از هیجان و شادی بودم.

پدر بعد از مکث طولانی، مثل خودم آروم لب می‌زنه:

-یه روز هم به قبرستان کلیسا میریم. مطمئنم که دلت براش تنگ شده، مطمئناً مادرت هم دلش برای دیدن تنها دخترش تنگ شده.

-مامان همیشه می‌گفت من تو قلبت جا دارم، پس دلتنگی برای من معنا نداره. من مامان رو تو وجودم حس می‌کنم .

پشت در کرم‌رنگی می‌ایستیم. صورت پدر پر از حس ناراحتی بود، غم رو می‌شد به وضوح تو چشم‌های تیره‌ش حس کرد.

-من این جا رو برات آماده کردم، امیدوارم سلیقه‌م رضایت‌بخش باشه.

دستگیره رو پایین می‌کشم و با قدمی بلند وارد اتاق میشم. اتاق کوچیک و جمع‌وجوری که یه تخت، کمد و یه میز و صندلی رو تو خودش جا داده بود. دست به سینه و متفکر ابرویی بالا می‌اندازم. تخت درست در زیر پنجره قرار داشت و پنجره‌ی اتاق به طرف جنگل باز می‌شد، آینه‌ی قدی و بزرگی روبروی تخت و بر روی دیوار نصب شده بود، کمد و میز سمت مخالف اون‌ها قرار گرفته بودن و کتابخونه‌ی کوچک و پر کتابی هم گوشه‌ی اتاق و تو نقطه‌ی کور قرار گرفته بود. جلو میرم و نگاهی به کتاب‌ها می‌اندازم، کنار

کتابخونه می‌شینم و کتابی به دست می‌گیرم. با دیدن تم کتاب‌ها، چهره‌م شکوفا میشه و با شوق لب‌تر می‌کنم و خندون می‌گم:

-من عاشق کتاب‌های رمانم، ممنون که یادت بود بابا.

بلندی‌های بادگیر از امیلی جین برونته یکی از کتاب‌هاییه که از خوندن دوباره و تکراریش سیر نمی‌شدم. روایت عشق آتشین و غم‌انگیزی که بین هیث کلیف و کاترین ارنشاو پرسه می‌زد و در آخر سرانجام خوشی به همراه نداشت و با مرگ کاترین، درد رو پذیرای وجود هیث کرد و انتقامی که تو وجودش شعله‌ور شد. هرچند سرانجام عشقشون به خوشی تموم نشد؛ ولی نویسنده به زیبایی عشق ابدی دو انسان رو روی برگ آورده بود و خواننده دوست داشت بارها و بارها کتاب رو بخونه و از توصیفات و نوشته‌های زیباش لذت ببره.

با شوق بیشتری تکرار می‌کنم:

-ممنون بابا، خیلی خوشحالم کردی. سوپرایز جالب و زیبایی بود.

-این‌جا گاهی اوقات حوصله‌ت سر میره، خوشحالم که سرگرمی خوبی برات تدارک دیدم.

کتاب‌ها رو روی زمین می‌ذارم و به سمتش میرم و در آغوش می‌کشمش. من با این جثه‌ی ظریف و قدی که از پدرِ قدبلندم خیلی کوتاه‌تر بود، سعی می‌کردم هیکل بزرگ و پهن پدر رو به آغوش بکشم. پدر با دیدن سعیم می‌خنده و دستش رو دور شونه‌هام حلقه می‌کنه:

-شیطونی بسه جنی. بهتره اول استراحت کنی، فعلاً کتاب‌ها رو بی‌خیال شو پس.

ریز می‌خندم و آهسته و پر از ناز می‌گم:

-ممنون بابا، هم به خاطر کتاب‌ها و هم به خاطر سلیقه‌ی زیبات.

— سوسه‌ای روی سرم می‌نشونه و موهام رو نوازش می‌کنه.

-کوله‌ت رو روی تخت گذاشتم. بهتره فعلاً بخوابی و صبح که بیدار شدی لباس‌ها و وسایلت رو تو کمد بچینی. شب‌به‌خیر جنی عزیز.

لبخندی به روش می‌پاشم:

-شب به‌خیر بابا.

با رفتنش لبخند از روی لبم جمع میشه و آهسته به سمت پنجره میرم. «پوفی» از سر خستگی می‌کشم و پنجره رو باز می‌کنم. نسیم ملایمی پا به اتاق می‌ذاره. به جنگل نگاه می‌کنم. تصویر مقابلم نقش زیبایی از آفرینش زیبایی بود؛ خورشید در حال غروب کردن بود و آسمون به رنگ خون دراومده و جنگل انگار خونه‌ای بود که خورشید درش پنهان بشه. چشم‌هام رو می‌بندم و روی تخت دراز می‌کشم و دستم رو زیر سرم می‌ذارم.

من خیلی خوشحالم، پدر لبخند می‌زد و اولگا... خب اون هم انگار زن خوب و آرومی بود. دوست دارم به خودم بفهمونم یک یا دو ماه خوبی رو پشت سر می‌ذارم؛ ولی... اخم‌هام کمی درهم میشه؛ ولی دلشوره‌ی عجیبی دلم رو چنگ می‌زنه. وقتی مادر بود، همیشه می‌گفت به حس ششمت اعتماد کن و این اعتقادم تو این چند سال زندگی کردن زیادی به نفعم بود.

تو ذهنم افکار مختلفی در حال جولان دادن بود. نسیم پاییزی تو اتاق چرخ می خورد و سرمای اندکی به جانم نفوذ کرد و تنم رو به لرزش انداخت. چشم بسته کمی تو خودم جمع می شدم. ملحفه رو تا شونه هام بالا می کشم و خواب عمیقی افکار مغشوشم رو در بر می گیره.

با صدای کوبیدن چیزی پلک هام رو باز می کنم. هنوز مغزم خواب بود. صدا انگار از کنار گوشم می اومد، درست زیر گوشم نبض می زد. کمی نیم خیز می شدم و چراغ خواب کنار تخت رو روشن می کنم. خمار چشم می چرخونم و نگاهم به بالای سرم، روی پرنده ای کوچیک و سبزرنگی خیره میشه که قصد داشت شیشه ای پنجره رو با نوک کوچیک و خوش رنگش بشکونه. چشم هام رو با دست می مالم و روی تخت می شینم. هنوز هوا روشن نشده بود و فضا تنها با کمک نور ماه کمی رنگ به خودش گرفته بود. پرنده روی میله ای آهنی نصب شده به پنجره نشسته بود و با نوک کوچیک و سرخ رنگش، پشت سر هم به شیشه ضربه می زد.

خمیازه ای می کشم چند بار متوالی پلک می زنم تا از حالت خواب آلودگی دربیام و به اون موجود زیبای در حال تقلا خیره می شدم. دو زانو آرام و بی صدا بهش نزدیک می شدم. با نزدیک تر شدنم بالاخره آرام می گیره. با دیدن توجهش به سمتم، آرام می گیرم و در سکوت محو تماشاش می شدم. پرنده ای کوچیک و زیبا؛ سبزی پره های تنش با نوک سرخ رنگ و چشم های دکمه ای مشکی رنگش، ازش یه مخلوق زیبا ساخته بود. متعجب از آرام بودنش کمی نزدیک تر می شدم و می بینم که پاهای کوچیکش رو حرکتی میده و سعی بر این داره که از شیشه ای مقابلش بگذره. از من ترسی نداشت؛ و این حیرت زده ام می کرد، انگار بیشتر کنجکاو بود. انگشتم رو مقابلش روی شیشه قرار میدم و سر پرنده با هر حرکتی، حرکت می کنه و دکمه ای های شب رنگش انگشتم رو دنبال می کنه. لبخند محوی کنج لبم می شینه. با سر انگشت اشاره

ضربه‌ی آرومی به شیشه می‌زنم که متقابلاً صدای ضربه‌ای دیگه تو گوشم می‌پیچه. آروم می‌خندم و باز ضربه‌ی دیگه و پشت‌بندش نوک کوچولوش روی شیشه می‌شینه. سرم رو به سمتش کمی خم می‌کنم که نگاهش تو صورتم می‌چرخه و نزدیک‌تر میاد. از این همه باهوشی در حیرت بودم. انگشتم رو از روی شیشه از سمتی به سمت دیگه سُر میدم و سر کوچولوی پرنده همراه انگشتم حرکت می‌کنه و وقتی تکونی از جانب من نمی‌بینه، باز به سمتم می‌چرخه و صدایی از خودش در میاره. لبم رو تر می‌کنم و آروم زمزمه می‌کنم:

-چه کوچولوی زیبا و باهوشی!

ضربه‌ی دیگه‌ای به شیشه می‌زنه و تکونی به بال‌های کوچیکش می‌ده و از روی میله بلند میشه. خودش رو به دست چسبیده به شیشه می‌رسونه و صدایی از خودش در میاره. با ضربه‌ها حس می‌کنم استخون‌های کوچیکش از هم می‌پاشه. چشم‌های متحیرم رو بهش می‌دوزم:

-هی! تو چته کوچولوی دوست‌داشتنی؟

دستم که به قفل پنجره میره. جیغ ظریفی ازش می‌شنوم و ثانیه‌ای بعد پرنده تو آسمون به سمت جنگل به پرواز درمیاد و بین انبوهی از درخت‌ها گم میشه. همون‌طور خشک‌شده به رفتنش نگاه می‌کنم. دست خشک‌شده‌م رو پایین میارم و شگفت‌زده دستم رو میون موهای به هم ریخته‌م می‌کشم.

-نه به اون همه نوک‌زدنش که می‌خواست با شیشه یکی بشه و نه به فرار کردنش از دستم! فسقل

کوچولو!

آروم و تو گلو می‌خندم و به سمت کوله‌ی بزرگم می‌چرخم. هنوز وسایل‌هام رو جابه‌جا نکرده بودم. دیشب تا سر رو بالش گذاشتم از خستگی به خواب عمیقی رفتم و هنوز هم حس می‌کنم کمبود خوابم

جبران نشده بود. موهای بلندم رو با کش بالای سر می بندم و کنار کوله‌م روی زمین می‌شینم و تک‌تک لباس و وسایل‌هام رو از تو کیفم بیرون می‌کشم. با دقت خاص خودم، لباس‌ها و وسایلی که به همراه آوردم، تو اتاق و تو کوشوها و کمد جا میدم. کتاب‌ها رو یکی‌یکی کنار کتاب‌های دیگه تو کتابخونه‌ی آماده شده‌م قرار میدم و با گذاشتن آخرین کتاب، نگاهم به کتاب محبوبم خیره می‌مونه. کتابی پر از خاطره‌های دور و دست‌هایی پر مهر که با عشقی خالص در آغوشم می‌گرفت. آهی از سر دلتنگی از گلویم بالا میاد. کاش خوشی‌ها این قدر زود گذر نبودن، کاش به پلک‌زدنی بود دوباره دیدنت. کاش خداوند دلش برای من می‌سوخت و مادرم رو از من تنها نمی‌گرفت. کاش...

به تخت تکیه میدم و کتاب رو روی زانوهایم می‌ذارم و باز می‌کنم. عکس مادر از لابه‌لای برگه‌هاش سر می‌خوره و روی زمین می‌افته. محو زیبایی‌های خدادادی مادرم، عکس رو برمی‌دارم و جلوی صورتم می‌گیرم. تبسمی به لبخند واقعی تو تصویر می‌زنم.

-من اومدم خونه مامان.

عکس مامان رو مثل یه شیء ظریف و ارزشمند جلوی صورتم می‌گیرم و با سرانگشت صورت ملیح و خندونش رو نوازش می‌کنم و آروم پیچ می‌زنم:

-مامان، من الان تو خونه‌ای‌ام که همیشه ازش تعریف می‌کردی؛ از حیاط قشنگ و سرسبزش، از خاطره‌های دوری که ازش داشتی. مامان، من الان جایی‌ام که همیشه آرزوی داشتنش رو داشتی، خونه‌ی آرزوهات.

نگاهم رو سُر میدم به چشم‌های براق و روشنش، چشم‌های آبی‌رنگ که ریشه و اصیل بودنش رو به رخ همه می‌کشید و ناز و نوازشی که از چشم‌هاش لبریز بود.

-کاش این جا بودی مامانم، اون وقت کنارم می نشستی و من با خیال راحت سر رو پات می داشتم و تو ...

آهی می کشم و زمزمه وار ادامه میدم:

-و تو برام از داستان های همیشگی می گفتی، از همون داستان هایی که سال هاست برای دوباره شنیدنشون تشنه ام. کاش بودی و موهام رو نوازش می کردی و یه عالمه داستان های قشنگ برام می گفتی. دلم برای قصه شنیدن تنگ شده مامان. بعد از تو هیچ کس برای من قصه نگفت، هیچ کس نوازشم نکرد. لبخند تلخی می زنم :

-هیچ کس به اندازه ی تو دوستم نداشت .

سر بالا می گیرم تا مبادا قطره اشکی روی گونه هام بچکه و من قولی که دفعه ی آخر به مامان عزیزم دادم بشکنم. مامان وقتی داشت می رفت از من قول گرفت قوی باشم و مراقب مادرش.

-مامان چی شد که رفتی؟ اصلاً باورم نمیشه رفتنت رو، تو... تو سالم بودی! برام می خندیدی! چی شد که رفتی؟ چرا نگران من نبودی؟ من بعد از تو تنها شدم.

مکثی می کنم و پر از بغض می خندم:

-خیلی تنها...

«مامان روبروم روی دو زانو نشسته بود و لبخندی به پهنای صورت زیباش داشت. بهونه می گرفتم و

مامان آغوش گرمش رو برام باز کرد. میون چشم های پراشکم نق زدم:

-منم با خودتون ببرید.

پدر کنارمون روی دو پا نشست و دستی روی موهام کشید. هیچ وقت نفهمیدم چرا پدر رو ورای یک «پدر» می دونستم. از همون کودکی هام برام دنیا دنیا تفاوت داشت.

پدر: دختر خوبی باش جنی، مامان بزرگ رو اذیت نکن. ما زودی برمی گردیم.

بغض می کنم:

-دلم براتون تنگ میشه، زود برمی گردید ها!

مامان نرم و لطیف می خنده و چشم های آسمونی رنگش رو بهم می دوزه:

-زود برمی گردیم جنی، خیلی زود. منتظرمون باش عزیز دلم.

غر می زنم:

-اصلاً چرا من رو با خودتون نمی برید؟

التماس می کنم:

-قول میدم دختر خوبی باشم.

مامان: دختر غرغروی من، مامان و بابا میرن و با یه سورپرایز خوب و قشنگ برمی گردن.

چشم هام برق می زنه و دست از تقلا می کشم. مادر می خنده و بوسه ای روی گونه ی یخ زدهم می زنه:

-مطمئن باش دوستش خواهی داشت قشنگ مامان.»

اون بـوسه‌ی آخر بارها تو ذهنم تکرار میشه، لطافت و نوازش آخر و دستی که موهای بلندم رو برای آخرین بار لمس کرد. با روشن شدن ماشین و گاز دادنش، از گذشته بیرون میام و به سمت پنجره خیز برمی دارم. به شیشه می چسبم و ماشین پدر رو می بینم که هر لحظه از خونه دورتر میشه. اخم هام تو هم کشیده میشه و نگاهم خیره‌ی طلوع آفتاب میشه و این موقع از صبح، پدر چرا از خونه بیرون رفت؟ در صورتی که شب گذشته به من قول گشت و گذار تو جنگل و دیدن رود بتها رو داده بود.

پیراهن گرم تری به تن کرده و شالی دور گردنم پیچوندم و کتاب به دست با عجله از پله ها دو تا یکی پایین میرم. با دیدن اولگا کنار در تیره رنگی، کنار پله ها می ایستم و سعی می کنم خطوط افتاده روی پیشونیم رو محو کنم. اولگا در رو قفل می کنه و به سمتم برمی گرده. با دیدنم قیافه‌ی متفکرش از بین میره و لبخند شادی روی لبهاش می شینه. کم رنگ لبخند می زنم. رفتن پدر کمی ذوقم رو کور کرده بود. دوست نداشتم اولین روز زیر قولی که بهم داده بود بزنه.

-صبح به خیر اولگا.

این زن چه قدر طناز بود! هر قدمی که به سمتم بر می داشت، وادارم می کرد که به طرز راه رفتنش و به نحوه‌ی لبخندش دقت کنم. دستش روی گونه‌م می شینه و نوازش وار از روی گونه‌م تا خطوط کنار چونه‌م کشیده میشه.

-صبح تو هم به خیر جنی عزیز، خوب خوابیدی؟ اذیت که نشدی؟

-بله، ممنون. نه اذیت نشدم، اتاق خوبی دارم و به راحتی می تونم از توی اتاقم جنگل و طلوع و غروب خورشید رو تماشا کنم.

به سمت سماور کنار پنجره میره و روشنش می کنه .

-پس اتاقت رو دوست داشتی. جان برای آماده کردن اتاقت خیلی مشتاق بود و وسواس به خرج داد.
لبخندم پررنگ تر میشه.

-البته، بابا هر وقت می خواد کاری انجام بده، اون رو به حد اعلاء به سرانجام می رسونه.
آروم می خندم:

-من بیشتر قسمت قفسه های کتابش رو دوست دارم؛ مخصوصاً کتاب های قدیمیش رو.

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته ومنتشر شده است

www.negahdl.com

اولگا نیم نگاه پرشوقی نثارم می کنه و نوازش وار میگه:

-من هم وقتی به سن تو بودم، خوندن کتاب یکی از علایقم بود؛ مخصوصاً کتاب های رمانتیک و پر از
عشق های پرسوز و گداز. بر باد رفته یکی از کتاب هاییه که هیچ وقت از خوندش سیر نمیشم و همیشه
برام جذابیت داره. درکت می کنم. صبحونه چی دوست داری عزیزم؟

روی یکی از صندلی های چوبی و قدیمی وسط آشپزخونه می شینم. خودم رو مشغول چند گلدون
کوچیک کاکتوس روی میز می کنم و آروم میگم:

-برای من فرقی نداره.

-پس بهتره امروز املت خونگی بخوریم، امیدوارم خوشت بیاد.

تبسم خفیفی روی لبم می‌شینه. اولگا پرده رو به سمت بالا می‌بره و به هم گره می‌زنه. نور خورشید مستقیم به جایی که نشسته بودم می‌تابه و چشم‌هام رو اذیت می‌کنه. بی حرف روی صندلی دیگه‌ای می‌شینم و این بار با ناخن‌های بلند و ظریفم مشغول میشم. اولگا دو لیوان روی میز می‌ذاره و کمی خیره نگاهم می‌کنه:

-جان همیشه از زیبایی‌های تو می‌گفت. خیلی دوست داشتم زودتر از نزدیک ببینمت. همیشه می‌گفت جنی نسخه‌ی دوم منه، تو شباهت عجیبی به پدرت داری.

-بابا به من لطف داره. بله همه می‌گن این شباهت خیلی زیاده، من ورژن دخترونه‌ی بابا هستم.

تا آماده‌شدن صبحونه، اولگا گل‌های کوچیک روی میز آشپزخونه رو آب داد و از اتفاقات روزمره‌ی این جا کمی صحبت کرد؛ از آب و هوا و زندگی در این جا و از آرزوهایی که برای رسیدن بهشون سال‌هاست در تلاشه. لیوان چای رو میون انگشت‌هام جابه‌جا می‌کنم و بعد از مکث طولانی، مردد می‌پرسم:

-آم...بابا کجاست؟ قرار بود امروز کنار من باشه.

-عزیزم تو هنوز صبحونه‌ت رو میل نکردی .

به میز نگاه می‌اندازم و لبخند ملیحی می‌زنم:

-من عادت به پرخوری ندارم، همین دو لقمه برای معده‌ی من کفایت می‌کنه.

اولگا متعجب نگاهم می‌کنه و می‌گه:

-ولی خیلی کم خوردی. همیشه همین طور غذا می خوری؟

-همیشه تا جایی غذا می خورم که شکمم سیر بشه .

وقتی سکوتش رو می بینم، باز سوالم رو تکرار می کنم:

-اولگا، بابا جایی رفته؟

سرش رو بالا میاره و با همون لبخند زیبای روی لبش میگه:

-جان یه سر رفت تا آرتزو.

با این که رفتنش رو دیده بودم؛ ولی باز اخم هام کمی روی پیشونیم چین می اندازن.

-اوه، بابا دیشب بهم قول داد که امروز صبح من رو می بره جنگل، گفت که با هم میریم دریاچه رو

می بینیم و ...

ناامیدتر زمزمه می کنم:

-چرا رفت؟

لبخند مهربونی نثارم می کنه:

-اوه! واقعاً متاسفم عزیزم، نمی دونم چی باید بگم. جان مجبور شد به شهر بره. صبح باهاش تماس گرفتم

و اون مجبور شد به شهر بره تا برای تحقیقاتش تو جلسه ی مهمی شرکت کنه.

آروم سرم رو به عنوان تایید حرف هاش تکون میدم. بابا به خاطر تحقیقاتش به شهر رفته بود. اولگا

دستش رو روی شونه ام می ذاره و کمی فشار میده:

-جان قصد نداشت زیر قولش بزنه جنی، مجبور شد که بره. متوجهی عزیزم؟

لبخند می‌زنم و مطمئن نگاهش می‌کنم:

-بله .

موهای بلندم رو از صورتم کنار می‌زنم و میگم:

-پس انگار باید خودم تنهایی نگاهی به این دور و بر کنم.

به چای سرد شده نگاه می‌کنم و از جا بلند میشم.

-کجا جنی! چاییت رو نمی‌خوری؟

شالم رو بیشتر دور گردنم می‌پیچم و کتاب رو از روی میز برمی‌دارم. لبخند می‌زنم و به سمت سالن قدم

بر می‌دارم:

-چایی سرد شده، دفعه‌ی دیگه می‌خورم.

اولگا از روی صندلی کمی نیم‌خیز میشه:

-ولی تو باید کمی صبحونه بخوری عزیزم.

سر جام می‌ایستم. در سکوت می‌چرخم و نگاهش می‌کنم، خیره نگاهم می‌کرد و کمی اخم داشت.

بی‌توجه به لحن دستوریش میگم:

-گرسنه نیستم و با شما هم تعارف ندارم. ممنونم اولگا.

-اوه جنی عزیز، من فقط نگرانتم؛ دوست ندارم آب و هوای این جا بیمار ت کنه.

لبخند کمرنگی می زنم:

-ممنونم اولگا، سعی می کنم بیشتر مراقب خودم باشم.

باز خواستم قدمی بردارم که از جا می پره:

-صبر کن عزیزم.

به سمت کمدی که کنار یخچال قرار داشت میره و کشویی رو باز می کنه:

-پدرت این داروها رو برات تجویز کرده.

دو جعبه رنگی رو بیرون می کشه و سریع دو تا کپسول رو از نوارشون جدا می کنه و به سمتم می گیره.

متعجب و کمی مات به رفتارهاش نگاه می کنم.

-بخورشون عزیزم.

به دو کپسول دو رنگ سبز و آبی توی دستش نگاه می کنم. کنجکاو می پرسم:

-این داروها چی هستن؟ من مریض نیستم که دارو بخورم.

-این ها ویتامین و مکمل های غذایی هستن که پدرت صبح گفت حتماً بهت بدمشون؛ ربطی به مریضی

نداره، بیشتر برای بنیه ی ضعیف تجویز شده.

داروها رو از دستش می گیرم:

-نمی‌دونم چرا بابا این قدر نگران منه!

-پدرت می‌خواد تو قوی و سالم باشی، اون سال‌هاست که ازت دور بوده و الان دوست داره جبران کنه جنی و شاید تنها راه پیش روش همین بوده.

آروم می‌خنده:

-می‌شناسیش که؟ همیشه با تجویز داروهاش دوست داره به اطرافیانش کمک کنه.

لبخند می‌زنم. راست می‌گفت، پدر با این که از طبابت کنار کشیده بود؛ ولی همیشه هوای اطرافیانش رو داشت.

-درسته، پدر همیشه نگران من و مادر بزرگ بود.

آروم می‌خندم و ادامه میدم:

-حتی با وجود مخالفت‌های مادر بزرگ و غرهایی که ازش می‌شنیدم.

لیوان آب رو از دستش می‌گیرم و با شنیدن نگرانی پدر بابت سلامتی‌م، با لذت دو کپسول رو به معدهم دعوت می‌کنم. لیوان رو ازم می‌گیره و بوسه‌ای روی گونه‌م می‌کارد.

-مراقب خودت باش عزیزم، همین نزدیکی‌ها باش.

خدا حافظی سرسری می‌کنم و از خونه بیرون میام. نور خورشید که به صورتم می‌تابه، نفس عمیقی می‌کشم و با لذت چشم می‌بندم. هیچ چیز مثل صبح زود بیدار شدن و یه پیاده‌روی صبحگاهی اون هم تو جنگل نیست. از بین درخت‌های بی‌برگ می‌گذرم. نسیم ملایمی لابه‌لای درخت‌ها می‌پیچید و پرنده‌ها

گروهی از درختی به درخت دیگه کوچ می‌کردن. تو این فصل از سرسبزی و زیبایی که مادر تعریف می‌کرد خبری نبود؛ ولی به جاش برگ‌های زرد پاییزی با خش خش زیر پاهام حس خوبی بهم می‌دادن. صدای شرشر آب از همین نزدیکی‌ها به گوش می‌رسید. هر وقت که پدر به خونه بیاد، مطمئناً درباره‌ی دریاچه‌ی بتها باهام حرف می‌زنه. از روی درخت بریده شده‌ای می‌پریم و سرازیری کمی رو آروم آروم پایین میریم. پدر از زمانی که طبابت رو کنار گذاشت، تمام وقتش رو صرف مطالعه و تحقیق در زمینه‌ی این ناحیه باستان‌شناسی و راز و رمزهایی که درش خوابیده بود، کرد. پدر عاشق کشف رازهایی خوابیده در جهان خلخته و می‌دونم هیچ وقت دست از کارش نمی‌کشه. می‌دونم که در مورد داستان‌ها و افسانه‌هایی که از این منطقه میگن حساس شده و مدتی که دنبال کشف دریاچه‌ی بتهاست. لبخندی روی لبم می‌شیند. پرنده‌ای از کنارم می‌گذره و نگاهم رو به طرف خودش می‌کشه. گاهی اوقات داستان‌هایی که برام تعریف میشد رو تو خیالاتم می‌بینم؛ رویاهایی که همیشه خوشایند و مطلوب نیستن، همون طور که گاهی زندگی بر وفق مراد ما انسان‌ها نمی‌چرخه.

با حس هوای نمداری که به صورتم برخورد می‌کنه، چهره‌م روشن میشه. صدای قل قل آب به گوشم می‌رسه. به سمت سربالایی روبه‌روم می‌دوم. دریاچه‌ی بتها!

با تغییر رنگ برگ‌ها، با سر خوردنشون به روی پیچک‌های درخت زندگی، به روی زمین می‌افتن و زندگی رو با مرگ عوض می‌کنن. به دریاچه می‌رسم. آروم می‌خندم، خنده‌ای که به قهقهه‌ی شاد منتهی میشه. برگ‌ها زیر پام به صدا در میان. برگ‌ها از شاخه‌ی درختان جدا میشن و بر روی زمین می‌افتن و با یه پرواز ناگهانی، از سرمای زمین به درون پیچک‌ها پناه می‌برن و ناپدید میشن. نگاهم رو از برگ‌هایی که تو هوا می‌رقصیدن می‌گیرم و پوزخندی حواله‌شون می‌کنم؛ درست مثل ناپدید شدن یک روح!

درخت بزرگ و کهنسالی با شاخه‌های بلند کنار دریاچه قرار داشت. زیر شاخه‌های لخت و عورش می‌شینم و برگ‌های ریخته شده در زیرش خش خش صدا میدن. صدای آبخار از همین نزدیکی‌ها به گوشم می‌رسید؛ ولی جلوی دیدم نبود. کاش پدر همراهم به اینجا می‌ومد تا می‌تونستم با شهامت بیشتری تو دل جنگل فرو برم و با خیال راحت، گفته‌هایی که سال‌ها پیش شنیده بودم رو با چشم ببینم. مادر همیشه از درخت رویا حرف می‌زد، درختی بسیار بزرگ و قدیمی با تنه‌ای خالی که محل بازی بچگی‌هاش بوده. می‌گفت هر وقت که قهر می‌کرد و از زمین و زمان دلخور بود، ساعتی تو تنه‌ی خالی درخت می‌نشست و یه باری هم تا خود صبح اونجا خوابش رفته بود و پدرش گروهی رو برای پیدا کردنش فرستاده بودن. مادر می‌گفت تو جنگل پره از آدم‌هایی که به دور از تمدن زندگی می‌کردن و افرادی زیرک و مهربان هستن، درست برخلاف عقیده‌های پدر. اون فکر می‌کرد گروهک‌های تروریستی خودشون رو داخل جنگل پنهون کردن و مخفیانه زندگی می‌کنن. صفحه‌ی اول کتاب رو باز می‌کنم:

«زیر ریشه‌ی درختان احساس

موش کورها مرگ را بدرود گفته‌اند

پرنده‌ای به خاطر هوای سرد منجمد شده

و در میان شاخه‌های خشک و برهنه‌ی درختی گرفتار شده»

چرخش چشم‌هام از متن روی کتاب به نزدیکی پاهام سر می‌خوره؛ کنار پام و آبی که هر لحظه بیشتر پیشروی می‌کنه و خشکی زمین رو در بر می‌گیره و... متعجب میشم. تصویر عروسک نصف و نیمه توی ذهنم حک میشه. سر عروسک با موهایی بلند و طلایی از زیر آب رود خودنمایی می‌کنه؛ عروسکی کاملاً

قدیمی، از همون‌هایی که مادر گاهی اوقات برام می‌خرید. چشم‌های عروسک بسته بود و مژه‌های مصنوعی‌ش روی صورت سفیدش، اون رو کاملاً طبیعی نشون می‌داد. غر می‌زنم:

-کی دلش میاد عروسک به این زیبایی رو خراب کنه؟

سمت چپ صورتش کمی ترک برداشته بود و رنگ سیاهی از لابه‌لای ترک‌ها دیده میشد. کمی خم میشم و دستم رو به سمتش دراز می‌کنم. اخمی روی پیشونیم می‌شینم. جریان آب با حرکتی، سر عروسکِ مو طلایی رو جایی دورتر از من هدایت می‌کنه، به طوری که برای دستیابی بهش باید کمی از خودگذشتگی می‌کردم و تو این هوای رو به سردی رفته، تا نزدیکی‌های زانو خودم رو به دست سرمای آب می‌سپردم. این از خودگذشتگی از منی که سرمایی هستم امکان‌پذیر نبود. ناراضی بیشتر از قبل، خودم رو روی زمین خاکی کش میارم:

-بی‌خیال، ارزش سرماخوردگی بعدش رو نداره !

سر عروسک از جایی که قرار داشت تکونی می‌خوره و نرم به سمت سطح آب، بالا میاد. ابرویی بالا میندازم. عروسک با جریان آب کم‌کم دور میشه و نگاهم تا زمانی که موهای رنگی و براقش تبدیل به نقطه‌ای مبهم میشه، همراهش کشیده میشه. با خودم آروم زمزمه می‌کنم:

-انگار سر یه آدم کوچولوی واقعی بود! موهاش...

با برخورد دستِ سردی روی پوست صورتم و انگشت‌هایی که روی چشم‌هام قرار می‌گیره، حرفم قطع میشه و ترسیده، تکون سختی می‌خورم و سعی می‌کنم به سرعت از روی زمین بلند بشم. دست درست جلوی دیدم رو گرفته بود. جیغ خفیفم رو تو گلو خفه می‌کنم و با لمس دست‌های کوچیک و یخ‌زده‌ش به روی صورتم به تکاپو می‌افتم. حس می‌کنم قلبم دیگه جایی تو سینه‌م نداره.

-هی! آرام باش.

با کتاب دست رو به سمتی هول دادم و به سمت صدا چرخیدم، صدایی ضعیف و ناآشنا! با دیدن دختری که پشت سرم ایستاده بود، نفس حبس شده رو با فشار به بیرون می فرستم و لرزش تنم کمی آرام می گیره. دستم رو روی قلبم می ذارم، هنوز تند و ناباور به قفسه‌ی سینه‌م می کوبید. نفس نفس می زدم. همه چی یهوایی شده بود و هنوز از اون حالت و لمس سردی دست‌هاش بیرون نیومده بودم و معلوم نبود حجم ناشناس روبه‌روم چه‌طور سر از اینجا درآورده بود؟ صدام کمی لرزش داشت و کمی عصبانیت که قاطی لحن نگران و متعجبم بود:

-خدای من! تا سر حد مرگ من رو ترسوندی! دختر این چه کاری بود؟! اوف...

از درون مثل آتشفشان در حال فوران بودم. نفس لرزونی می کشم و سعی می کنم دم و بازدمم رو به روال عادی برگردونم.

لبخند بی‌رنگی روی لب‌های ترک برداشته‌ی دخترک می‌شینه:

-متاسفم خانم، من نمی‌خواستم شما رو بترسونم.

باز هم نفس عمیق دیگه‌ای می کشم و انگار تازه چشم‌هام باز میشه. نگاهم روی اوضاع دخترک چرخ می خوره؛ صورت رنگ پریده و بیمارگونه‌ای داشت و چشم‌هاش با پارچه‌ی سفید و پوشیده‌ای، پوشیده شده بود و موهای شب‌رنگش آزادانه با وزش نسیم توی هوا می‌رقصید. نگاهم روی تنها پوششی که داشت، چرخ می خوره؛ پیراهن نسبتاً کهنه‌ای که بلندی اون تا روی ساق پاش می‌اومد. این دختر حتی کفشی به پا نداشت، اون هم تو این جنگل پر از سنگ و کلوخ! از ظاهرش کمی می‌ترسم، چه اتفاقی ممکنه براش افتاده باشه؟ لب‌هاش بی‌رنگ بی‌رنگ بود و با عصایی که به دست داشت، سعی می‌کرد جای

مناسبی برای ایستادن انتخاب کنه؛ ولی هنوز سرش به سمت من بود. لب‌هاش می‌لرزه و با صدایی مملو از پشیمونی میگه:

-خانم؟ خانم من نمی‌خواستم شما رو اذیت کنم.

بهت‌زده از دیدن وضعیت دخترک و حال خرابش زمزمه می‌کنم:

-تو دیگه از کجا اومدی؟!!

دخترک شونه‌ای بالا میندازه. صدایش کمی لرز داشت و انگار اون هم از حرکت و سکوت من ترسیده بود.

-بخشید...

چشم رو هم می‌ذارم و سعی می‌کنم لبخندی تحویلش بدم که با دیدن پارچه‌ی روی چشم‌هاش لبخند نصف و نیمه خشک میشه و وا میرم. لبخندم به چه درد این دخترک نابینا می‌خوره! آب دهنم رو قورت میدم:

-مهم نیست، حالم خوبه.

نگاهی به لرزش دست‌هاش می‌کنم و کمی خنده قاطی صدام می‌کنم:

-ولی تقریباً یه سکنه‌ی خفیف رو رد کردم.

و می‌خندم. دخترک سر پایین میندازه:

-من نمی‌خواستم بترسونمتون. چند بار صداتون کردم ولی نشنیدید، مجبور شدم نزدیک تر بیام.

سعی می‌کنم آرومش کنم، دست‌هام رو تو هوا به علامت نفی تگون میدم و میگم:

-نه، نه، درست میگی، من حواسم نبود که تو نزدیک شدی. الان حالم خوبه.

نگاهی به پاهای خاکی ش میندازم، کمی زخم بود و... کمی خون روی انگشت‌های پاش خشک شده بود. خط قرمز و ملتهبی از روی انگشت پاش تا روی ساقش کشیده شده و زیر پیراهن بلندش گم شده بود.

کنجکاو نگاهی به اطراف میندازم و مردد و متعجب می‌پرسم:

-تو تنها اومدی اینجا؟

کمی جابه‌جا میشم و به سمتش میروم:

-کسی می‌دونه تو اینجاایی؟ مادرت اطلاع داره؟

-من با بقیه‌ی بچه‌ها زندگی می‌کنم خانم.

-بچه‌ها؟

سری به عنوان تایید تکون میده و تبسم آرومی رو لب‌هاش می‌شینه:

-بله، تو اتاقِ کوچیکی که تو بیمارستان قدیمی شهر هست زندگی می‌کنیم. ما کسی رو نداریم .

-اوه !

«اوه» تنها آوایی بود که از گلویم بالا اومد. دلم به حالش سوخت. چرا با این وضعیتی که داشت به جنگل

اومده بود؟ براش خطرناک بود، نبود؟

-اونجا من و خواهر و برادرهام زندگی می‌کنیم.

مردد می پرسم:

-اونجا یتیم خونه ست؟

سکوتش عاصی م می کنه:

-تو فرار کردی!؟

با دیدن حالت چهره و رنگش که به کبودی میره ناراحت میشم، انگار زیاده روی کرده بودم. خودم رو به سمتش می کشم و دست سردش رو تو دستم می گیرم. متعجب از این همه سردی، دستش رو صمیمانه فشار میدم:

-به هر حال من جنی هستم عزیزم، اسم تو چیه؟

-من مالالا هستم، جنی.

زودی دستش رو پس می کشه و لب می گزه:

-من می دونم که یتیم...ام، همونی که تو گفتی یعنی چی .

از حرفی که بهش زده بودم پشیمون میشم.

-من...من بعضی اوقات که دلم می گیره از اونجا بیرون میام، قایمکی. اونا نباید بفهمن که ما بیرون میایم.

من دوست دارم پیام اینجا، بشینم روی تپه ها و به صدای جنگل گوش بدم.

آهسته و پرسشی میگم:

-صدای جنگل!؟

مالالا لبخند شادی روی صورت بی‌رنگش نقش می‌بندد:

-البته، صدای جنگل. من کنار درخت می‌شینم و پاهام رو توی آب رودخونه فرو می‌کنم. صدای باد میاد، سرم رو که بالا می‌گیرم، صدای پرنده‌ها رو می‌شنوم که تو آسمون با هم بازی می‌کنن و به هر سمتی پرواز می‌کنن. اوه، من گاهی دلم می‌خواست یه پرنده‌ی آزاد باشم و تو آسمون رها. اوم...می‌شنوی؟ صدای آبشار رو، آبشارِ رود همین نزدیکی هاست؛ فقط کمی بیشتر باید تو دل جنگل رفت و یکم بیشتر باید جرأت داشت. اینجا حیوون‌های وحشی هم زندگی می‌کنن. من با صداهای اطرافم زندگی می‌کنم.

دلم برای دخترک روبه‌روم می‌سوزه، دختری که زیر پارچه‌ی پوشیده و حالت بیمارگونه‌ش، زیبایی کهنه‌ای خوابیده و با حرف‌هاش مثل افسونگری قهار، من رو جادوی خودش کرده بود.

مالالا سر بالا می‌گیره و با لذت نفس عمیقی می‌کشه و با صدایی پر از شادی زمزمه می‌کنه:

-اینجا محل زندگی ماست، من عاشق این جنگل و رودی هستم که بهمون آرامش میده.

در سکوت به حرف‌هاش گوش میدم و نگاهم به دریاچه می‌دوزم و سعی می‌کنم لذتی که مالالا ازش حرف می‌زد رو با دل و جان درک کنم. لذت و شادی که مالالا حرف می‌زد، ورای شوقِ من به این منظره بود.

-جنی؟

از فکر بیرون میام و نگاهم رو از دریاچه می‌گیرم و به صورت مهتاب‌گونه‌ی مالالا می‌دوزم. حس می‌کنم از پشت پارچه من رو می‌بینه.

-بله مالالا؟

-میشه من رو به خونه ببری؟

برای پاسخ سوالاتش مرددم. متوجه میشه و با لحنی عجیب میگه:

-زیاد دور نیست.

و کمی التماس قاطی لحن مظلومانه‌ش می‌کنه:

-همین نزدیکی‌هاست، خواهش می‌کنم...

برام جالب بود، اصرارش از من غریبه که آشنایی‌مون به ساعت نمی‌رسید. درخواست کمک می‌کرد و ترسی نداشت که شاید بلایی سرش بیاد. خم میشم و کتابم رو از روی زمین برمی‌دارم، انگاری برای خوندنش باید یه روز دیگه مهمون دریاچه باشم.

-باشه عزیزم. مشکلی نیست، همراهت میام.

لب‌هاش کمی کشیده میشه:

-ممنون جنی، خوشحالم کردی، خیلی خیلی.

دستش رو به طرفم دراز می‌کنه. با حس سنگینی نگاهی، سرم رو به اطراف می‌چرخونم و جز رود بی‌پایان و جنگلی خشک شده چیزی نمی‌بینم. با صدای مالالا به خودم میام و دستش رو می‌گیرم و متعجب میشم که این دختر چه‌طور راه رفت و برگشت رو می‌دونه وقتی نابیناست؟ مالالا یه دستش به عصا بود و با دست دیگه‌ش من رو به سمتی که می‌خواست هدایت می‌کرد. متعجب می‌پرسم:

-مالالا، تو چه‌طور راه رفت و برگشت رو می‌دونی!؟

سرش که پایین میره و لحن صدایش رو که می‌شنوم از پرسیدن سوالم به آنی پشیمون میشم.

-من همیشه نابینا نبودم .

ترجیح میدم سوالی که تو ذهنم اومده رو خط بزنم! «چطور نابینا شدی؟» بحث رو عوض می کنم:

-مالالا اهل ایتالیا هستی؟

-نمی دونم .

-تو چند سالته؟

کمی مکث می کنه و آروم زمزمه می کنه:

-من نمی دونم چند سالمه.

چهره م تو هم میره.

-بهت می خوره سیزده یا چهارده ساله باشی.

-یعنی چقدر؟

دهانم بسته میشه و تو بهت فرو میرم.

تلخ لبخند می زنه:

-متاسفم، سوال نابه جایی پرسیدم.

هول میشم:

-نه نه، این طور نیست. ام...من نتونستم پاسخ درستی به سوالت بدم.

می خواستم بگم به تعداد سال های عمرت فصل بهار رو دیدی؛ ولی این حرفم انگار آب داغی بود که رو تن خودم ریخته باشن! سعی می کنم ذهنش رو از حرفم منحرف کنم.

-مالالا تو یه اسم بومی آمریکایی داری، درسته؟

-بله، همیشه به این اسم صدام می کنن. تو معنی اسم من رو می دونی؟

-نه متاسفانه.

آروم می خنده:

-معنی ش میشه، ماهی که خلاف جریان آب حرکت شنا می کنه.

-ماهی؟! !

خندهش عمیق میشه:

-شاید به خاطر همینه که عاشق دریاچه هستم، هر وقت به اینجا میام همه چی رو فراموش می کنم.

از بین درخت ها می گذشتیم.

مالالا: تو هم دریاچه رو دوست داری؟

یاد عروسک می افتم و اون حس سیخ شدن موهام و یکم تلخی. نیشخندی می زنم و آهسته میگم:

-کمی من رو می ترسونه .

می ایسته و به سمتم می چرخه. لبخندی می زنم و حرفم رو ادامه میدم:

-ولی دوستش دارم، محوطه‌ش و صدای جنگل برام پر از آرامشه.

-ترسناکه؟

مکت می‌کنم و سوالش رو تو ذهنم چند بار بالا و پایین می‌کنم، ترسناک؟ من فقط از دیدن اون عروسک تو آب کمی حس بد بهم منتقل شد و...

آهسته میگم:

-خب کمی!

-پس بهتره شب‌ها اصلاً این اطراف نیای، مطمئناً از ترس سخته می‌کنی!

می‌خندم و چیزی نمی‌گم.

-شب‌ها اینجا هوا خیلی سرد میشه، صداهای عجیبی میاد. من میگم جگده؛ ولی همه کلی داستان سرهم می‌کنن برای ترسوندن بچه‌هاشون.

به چند ساختمون قدیمی می‌رسیم. از سرازیری رد میشیم و به سمت پشت ساختمون میریم. مالالا با کمک عصاش سیم‌های خاردار رو پس می‌زنه و دوتایی ازشون می‌گذریم. مالالا با عصا به ساختمون‌ها

اشاره می‌کنه:

-اینجا، جایه که من و بقیه‌ی بچه‌ها زندگی می‌کنیم.

غمگین و ناراضی جایی که نشون می‌داد رو برانداز می‌کنم و از کنارش می‌گذرم که دستم رو سفت فشار میده.

-مراقب باش جنی، کسی نباید تو رو ببینه.

-چرا؟

-بزرگ ترها وقتی تو رو اینجا ببینن عصبانی میشن. اگه ببیننت، نمی‌ذارن بیای تو .

چهره‌ش کمی گرفته میشه:

-اون‌ها با ما خیلی بد رفتار می‌کنن، هیچ‌کس ما رو دوست نداره.

قلبم از دردی که تو صداس حس می‌کنم، مجاله میشه.

گرفته زمزمه می‌کنم:

-نگران من نباش عزیزم. من نمی‌خوام پیام تو، فقط تا ورودی ساختمون همراهی ت می‌کنم.

از کنار درخت‌ها می‌گذریم و با کمک بوته‌های بلند، پنهانی به سمت ساختمان مد نظر میریم. با صدای

شکستن چند شاخه سریع پشت درخت فرتوت و کهن‌سالی پنهون میشیم. دست مالالا رو تو دستم

می‌گیرم و نگاهم رو تو فضای خلوت و سرد روبه‌روم می‌چرخونم.

نگاهم روی دو نفر که روپوشی به رنگِ آبی روشن به تن داشتن خیره میشه، یه زن و یه مرد که کنار هم

ایستاده بودن. مالالا زیر گوشم پیچ می‌زنه:

-اون‌ها چه کار می‌کنن؟

هر دو نفر به دیوار تکیه داده بودن و سیگار رد و بدل کرده و زیر گوش هم پیچ می‌کردن. آروم میگم:

-دارن سیگار می‌کشن و با هم حرف می‌زنن. مالالا اون‌ها کین؟

-اون‌ها گاهی اوقات ما رو می‌زنن.

لحن غمگینش آزارم میده و تنها کاری که می‌تونستم انجام بدم، فشردن شونه‌ش برای دلداری دادن بود.

-بهتره از یه راه دیگه بریم، اینجا یه ورودی دیگه هم داره. اگه ما رو ببینن تنبیه سختی در انتظارمونه.

دستم رو به سمتی می‌کشه. بی‌حرف به دنبالش کشیده می‌شم.

-مالالا چرا ازشون شکایت نمی‌کنید؟

تلخ می‌خنده:

-کی به حرف‌های یه مشت بچه‌ی مریض و تنها گوش میده؟ هیچ‌کس!

چهره‌م تو هم میره و انگار کسی قلبم رو تو مشتش فشار میده. با دیدن صورت مچاله شده‌ی مالالا، به هم

می‌ریزم و با حرص دست مشت می‌کنم.

-بی‌خیال جنی، ما همیشه سعی کردیم با اوضاع وفق پیدا کنیم و الان...

به آرومی می‌خنده، خنده‌ای تلخ و مظلومانه و زمزمه می‌کنه:

-و الان ما خوشحالیم جنی، باور کن!

از پشت بوته‌ها در مخفی نمایان میشه. آروم وارد راهروی تنگ و تاریک میشیم. دیواره‌های راهرو پر از

ترک‌های عمیق بود. اینجا برای زندگی کردن زیادی خطرناک نیست؟

-واو چه قدر پله!

دوباره به سمت پله‌ها کشیده میشم. نمی‌دونم چرا نمی‌تونم جلوی این دختر ایستادگی کنم. نصف راه رو که رفتیم می‌ایستم و مالالا به سمتم می‌چرخه. حس سنگینی که دارم اذیتم می‌کنه، حس می‌کنم نفس کشیدن برام سخت شده. نفس عمیقی می‌کشم و با صدای ضعیفی میگم:

-دیگه رسیدیم مالالا، بهتره که من برم.

آروم دستم رو ول می‌کنه، قدمی به عقب برمی‌دارم:

-خداحافظ مالالا.

به عقب برمی‌گردم که آروم و خش‌دار صدام می‌کنه:

-جنی؟ باز هم می‌بینمت؟

ذهن باز می‌کنم تا جواب بدم که نگاهم میخ‌بالای پله‌ها میشه و خشک میشم. تو تاریکی و روشنی راهرو سایه‌ی آدمی رو می‌بینم که روی ویلچر نشسته و نگاهم می‌کنه. با صدای تقه‌ای در کنارم از جا می‌پریم و نگاهم رو هول‌زده به سمت صدا می‌کشونم. در شیشه‌ای و غبار گرفته‌ای که سمت چپم قرار داشت باز میشه و پسری کوچیک با موهای طلایی ازش بیرون میاد. حیرت‌زده می‌خکوب صورتش میشم، من این صورت رو می‌شناختم! ذهنم عکس‌العمل نشون میده، این چشم‌های بی‌حالت ولی آشنا رو من کجا دیده بودم؟! پوست صورتش درست مثل مالالا رنگ پریده و کدر بود. صدای قدم‌های آرومی می‌اومد، انگار کسی کفش‌هاش رو روی زمین می‌کشید. به سمت صدا می‌چرخم و پسرک مو مشکی دیگه‌ای می‌بینم که از پله‌ها آهسته پایین می‌اومد و به من نگاه می‌کرد. یکه‌ای می‌خورم. هاله‌ی سیاهی دور چشم‌هاش حلقه بسته بود و لباس یک‌دست سیاهی به تن داشت. دستش روی بازوم می‌شینه. نگاه ماتم روی چهره و لبخند مالالا خیره می‌مونه.

-نترس جنی، اون‌ها خواهر و برادرهای من هستن. ما فقط چند تا بچه‌ایم، اون آنتونیه...

پسرک موطلائی نزدیک میاد و دستم رو آروم لمس می‌کنه، از سرمای دست‌هاش حس منجمد شدن بهم دست می‌ده؛ ولی به صورت کودکانه و معصومش لبخندی می‌زنم.

-و این هم بیله.

بیل لبخند بی‌رنگی می‌زنه و سری خم می‌کنه. بهش می‌خورد هشت‌ساله باشه. کنجکاو نگاهم روی دختری که روی ویلچر نشسته بود، سُر می‌خوره و نگاه اون هم به من بود.

-ارورا هستی؟ ارورا هم که بالا و روی ویلچرشه. اون خواهر بزرگه‌ی منه.

با دیدن نگاه خیره و کنجکاو سر پایین میندازه و کمی خودش رو تو تاریکی پنهون می‌کنه. صدای شاد مالالا تو فضای وهم‌انگیز و خلوت راهرو می‌پیچه:

-بچه‌ها ایشون دوست من، جنیه. من اون رو کنار دریاچه پیدا کردم و بعد جنی همراه من به اینجا اومد.

صدای ارورا از بالای پله‌ها میاد، صدایی آروم و پر از حس خوب! ظرافت صدایش باعث شد باز نگاهش کنم:

-بیاید بالا بچه‌ها، بهتره بریم تو اتاق؛ اون جا بزرگ‌ترها پیداشون نمیشه و می‌تونید راحت با هم حرف بزنید.

و به همراه صندلی چرخدارش تو پیچ راهرو گم میشه. آنتونی کنارم میاد و با صدایی پرشوق می‌پرسه:

-لطفاً باهامون بیا، میای جنی؟

به رنگ پریده و چشم‌های آشناس که به گود نشسته بود، لبخند می‌زنم.

آنتونی: بیا جنی، تو باید با پیتر هم آشنا بشی.

از رفتنم پشیمون میشم:

-باشه بچه‌ها، پس تا سروکله‌ی بزرگ‌ترها پیدا نشده بهتره بریم بالا.

آنتونی کودکانه و با خنده بالا و پایین می‌پره و به سمت پله‌ها می‌دوه:

-آره، آره، بریم پیش پیتر.

مالالا می‌خنده:

-پیتر تمام چیزیه که آنتونی ازش حرف می‌زنه، اون پیتر رو خیلی دوست داره. آنتونی ندو.

آنتونی بی‌توجه به هشدار مالالا جلومون می‌پره:

-خب پیتر از همه‌مون بزرگ‌تره.

بیل: اوف! تو چی می‌دونی اصلاً؟ تو هم از همه‌مون کوچیک‌تری.

اخم‌های آنتونی تو هم میره و ناراحت چشم‌غره‌ای نثار بیل می‌کنه:

-ولی این رو می‌دونم که پیتر از همه‌ی ما بزرگ‌تره و...

مکثی می‌کنه و با خنده زبونی درمیاره:

-و تو یه احمقی بیل و همیشه دوست داری من رو اذیت کنی.

بیل به سمت آنتونی بازیگوش خیز برمی‌داره و سروصداشون باعث میشه بخندم.

مالالا: اون‌ها همیشه با هم سر جنگ دارن.

آروم لب می‌زنم:

-بامزه‌ان.

سروکله زدن‌هاشون به دل می‌نشست و واضح‌تر بخوام بگم، سرگرم‌کننده بود! به ارورا که منتظرمون بود می‌رسیم. با دیدن نگاه کنجکاوش لبخندی بهش می‌زنم و دستم رو به سمتش دراز می‌کنم:

-بذار بهتر با هم آشنا بشیم، من جنی هستم.

ملیح می‌خنده و دستش رو به سمتم دراز می‌کنه، انگار سرما جزئی از این بچه‌ها بود. نیم‌نگاهی به اطراف میندازم. مطمئناً با وجود این هوای سرد و این ساختمان رو به خرابی رفته، کسی زندگی سالمی تو این جا نداره! هوا هم سرد بود و با وجود خلوتی ساختمان، انگار نفوذ سرما دو برابر شده بود.

ارورا: از دیدنت خوشبخت و خوشحالم جنی، من هم ارورا هستم و از همه بزرگ‌ترم.

مکثی می‌کنه و آروم زمزمه می‌کنه:

-البته بعد از پیتر.

آنتونی جست‌وخیزکنان از کنارمون می‌گذره و با سر و صدای مختص به خودش وارد اتاق میشه.

آنتونی: پیتر؟ پیتر کجایی؟ پیتر...؟

کنجکاو وارد اتاق میشم. با دیدن جایی که بچه‌ها بهش اتاق می‌گفتن خشکم می‌زنه و کاسه‌ی چشم‌هام پر از اشک میشه.

آنتونی: پیترا؟ ما جنی رو آوردیم، نمی‌خوای ببینیش؟ اون دوست ماست پیترا.

تمام پنجره‌ها با پرده‌های کهنه‌ای پوشیده شده بودن و نور ضعیفی از لابه‌لای سوراخ‌های پرده‌ها به داخل اتاق می‌تابید. تنها چند تخت چوبی تو اتاق قرار داشت و ملحفه‌های سفیدی که روی زمین پخش شده بودن.

مالالا دستم رو ول می‌کنه و به سمت گوشه‌ای از اتاق میره. اشکم رو پس می‌زنم تا بیشتر از این غم به دل بچه‌ها راه ندم. لبخند زورکی نثار چشم‌های کنجکاو شون می‌کنم.

مالالا: پیترا؟ نمای بیرون؟

نگاهم به سایه‌ی آدمی می‌خوره که دور و دورتر میشه.

مالالا: اوه پیترا این قدر بی‌ملاحظه نباش! خودت رو نشون بده، کجا رفتی باز؟

گوشه‌ی اتاق راهروی تنگ و تاریکی قرار داشت که بارقه‌های نور فقط قسمتی‌ش رو روشن کرده بود. ارورا با دیدن نگاه کنجکاو و متعجبم که سرتاسر اتاق می‌چرخید، لبخند می‌زنه و آهسته می‌گه:

-این جا خونه‌های پیچیده و تودرتویی داره.

آنتونی: پیترا بیا بیرون، جنی می‌خواد تو رو ببینه.

پشت در شکسته‌ای می‌رسیم که میشد تا حدی داخل اتاقش رو دید. سکوت تنها چیزی بود که تو اتاق در حال جولان دادن بود. آنتونی تیکه‌های چوب رو زمین رو جمع می‌کنه و گوشه‌ای از اتاق می‌ذاره. کمی متعجب بودم. این تیکه‌های چوب، یا همون خرده چوب‌های شکسته شده! کمی گیج می‌زنم... این چوب‌ها توسط کی شکسته شدن؟ انگار یکی با تبر به جون در افتاده و اون رو متلاشی کرده بوده و آثارش هنوز که هنوز روی زمین و در نیمه باز مونده بود.

مالالا: پیتر اومدی بیرون؟ آره؟

لبخندی به سر تکون دادن‌ها و بالا و پایین پریدن‌های آنتونی می‌زنم که با صدایی که تو اتاق پخش میشه، لبخندم خشک میشه و نگاهم روی در ثابت می‌مونه.

-نه.

صدایی بم و دلنشین! صدایی که چند بار تو گوشم اگو میشه و من رو برای دیدن صاحب صدا بیشتر کنجکاو می‌کنه. صدایی که محکم و با لحنی توام با نفرت کلمه‌ی «نه» رو بیان کرده بود! با دستی که روی دستم می‌شینه، به خودم میام و نگاهم رو از روی در و سایه‌ای که از میانش مشخص بود، می‌گیرم. انگاری شخص مجهول به دیوار تکیه زده و کمی خم شده بود و سایه‌ش به روی دیوار روبه‌روش افتاده بود. پس اون باید جایی در نزدیکی یه پنجره قرار گرفته باشه. سرفه‌ای می‌کنم و نگاهم رو به سقف می‌دوزم. باز یاد تک کلمه‌ای که تو گوشم نشست می‌افتم و اخم ملایمی روی صورتم جا خوش می‌کنه.

-باشه، مهم نیست.

باز به در نگاه می‌کنم و با صدایی بلند و متغیر میگم:

-پیترا، از آشنایی با شما خوشبختم.

دستم رو از توی دست‌های آنتونی بیرون می‌کشم و به سمت خروجی راه می‌افتم، بهتر بود به خونه برم.

ارورا: جنی؟

-بهتره من برم بچه‌ها، داره دیر میشه.

ارورا: جنی! یه لحظه صبر کن جنی.

می‌ایستم و به سمتش می‌چرخم. سایه رو می‌بینم که از کنار در باز شده‌ی اتاق دورتر میشه.

ارورا: پیترا همیشه این جوریه، ساکت و گوشه‌گیر. از دستش عصبانی نشو. لطفاً از پیشمون نرو جنی.

با مهر نگاهش می‌کنم، این دختر ساکت و غمگین عجیب به دلم نشسته بود:

-من عصبانی نیستم ارورا، فقط باید برم خونه. خیلی دیرم شده و مطمئناً نگرانم شدن.

نیم‌نگاهی به اتاق میندازم:

-اگه پیترا نمی‌خواد من رو ببینه، مشکلی نیست و من ناراحت نمیشم. من باز هم بر می‌گردم و شما رو

می‌بینم، مطمئن باش ارورا.

مکثی می‌کنم و عمق لبخندم رو بیشتر می‌کنم:

-به زودی پیشتون میام، باشه؟

لبخند روی لبشون شادم می‌کنه. بچه‌ها دورم حلقه زده بودن و دقیق به حرف‌هام گوش می‌دادن، انگار اون‌ها هم از این تنهایی و غربت خسته شده بودن و دلشون می‌خواست با فرد جدیدی آشنا بشن.

ارورا با خنده می‌گه: راست می‌گی؟!!

مالالا: تو برمی‌گردی؟ یعنی دوباره می‌ای پیش ما؟ قول میدی؟

-البته عزیزم، باز هم میام پیشتون.

با بیرون اومدنم از اتاق، بچه‌ها هم دنبالم راه می‌افتن. پسرها جلوم بالا و پایین می‌پریدن تا توجهم رو به خودشون جلب کنن.

آنتونی: جنی تو به ما قول دادی؟ یعنی تو دوست داری باز هم بیای پیشمون؟

از این‌که به اومدنم اصرار داشتن حس خوبی داشتم و از طرفی می‌دونستم هیچ‌کس اون‌ها رو دوست نداره و این‌که من پیششون باشم براشون جذابیت داره. تا کمر خم میشم تا هم قدشون بشم. آرام گونه‌ی رنگ پریده‌ی هر دو رو لمس می‌کنم و زمزمه می‌کنم:

-قول دادم خوشگل‌های من. زودی بر می‌گردم، تا اون موقع بهتره شما هم استراحت کنید، هوم؟

بیل: همون‌طور که مالالا گفت تو دوست خوبی هستی جنی.

به صورت سخت و غرور رو به رشدش می‌خندم:

-ممنون بیل، تو هم برای من دوست خوبی هستی.

لبخندی از روی غرور می‌زنه و برای آنتونی ابرویی بالا میندازه، از این حرکت و حالت تخس ماندنش می‌خندم که صدای «هیس» گفتن مالالا باعث میشه دست روی دهنم بذارم و خنده رو مخفی کنم. از پله‌ها پایین میرم.

مالالا: جنی مراقب بزرگ‌ترها باش، اون‌ها نباید ببیننت.

به صورت غرقِ غم‌شون نگاه می‌کنم.

ارورا: اگه اون‌ها ببیننت، دیگه نمی‌تونن بیای پیش ما.

لبخند محوی می‌زنم:

-مراقبم بچه‌ها، نگران نباشید. به امید دیدار.

برمی‌گردم و این بار با احتیاط‌تر پله‌ها رو پایین میرم. خم میشم و از پیچ راهرو می‌گذرم. من هم دوست داشتم دوباره ببینمشون .

با خنده در رو پشت سرم می‌بندم. سکوت سردی خونه رو دربر گرفته بود. بوی مطلوبی به مشام می‌خوره. لبخندم کش میاد. این جا بوی زندگی میده؛ این که وارد خونه بشی و پر از حس خوب بشی و در کنارش، بوی غذایی که روی گاز در حال قُل‌قُل به مشامت برسه و بدونی شب گرسنه سر روی بالشت نمی‌ذاری، حس یه زندگی جدیدیه. گاهی می‌شد که مامان بزرگ رز غذا درست نمی‌کرد و من هم حس تکون خوردن نداشتم. نکه حسی نباشه، از خستگی نای تکون خوردن نداشتم. این اواخر هم که توی

خوابگاه بودیم و اوضاعش همچین درست نبود. کلافه خاطرات رو از ذهنم پس می‌زنم و ماسکی از شادی روی صورتم می‌نشونم.

-بابا؟

کفش هام رو درمیارم و گوشه‌ای می‌ذارم و وارد سالن میشم:

-بابا برگشتی؟ بابا ...

به سمت سالن و اتاقی که درش باز بود میرم:

-بابا این جایی؟

اتاق پر بود از برگه و کتاب‌های قدیمی، کتابخونه‌ای که مطمئنم در آینده به دردم می‌خوره. خسته کتابم رو روی میز می‌ذارم و شالم رو درمیارم. به سمت اتاق دیگه‌ای میرم و کنجکاو و کمی بلندتر از حد معمول صدا می‌کنم:

-بابا؟

صدای تقه‌ی در تو گوشم می‌پیچه .

-بابا کجایی؟

صدای چرخش کلید توی قفل توجه‌م رو جلب می‌کنه. به سمت راهرو میرم که اولگا رو می‌بینم. با دیدنم در رو قفل می‌کنه و با قدم‌های تندی به سمتم میاد. چهره‌ش کلافه و سردرگم بود و اخم‌هاش خطوط زیادی رو روی پیشونی بلندش انداخته بود.

-خدای من! جنی، کجا بودی تو؟

نفس نفس می زد و به شدت عصبی بود! کنارم می رسه و چونه م رو به دست می گیره و سرم رو کمی به چپ و راست می چرخونه.

-خیلی نگرانم شدم، حالت خوبه؟ خوبی؟

حیرت زده از رفتارش زمزمه می کنم :

-من خوبم اولگا! من رفتم کنار دریاچه و... حواسم به کتاب خوندن پرت شد و گذر زمان رو حس نکردم!
من...

صدای تقریباً بلندش حرفم رو قطع می کنه و خودبه خود ابرو هام به هم گره می خوره.

-من فکر کردم که گم شدی، فکر کردم اتفاقی برات افتاده. اوه خدای من! داشتم از ترس گم شدن و این که شاید برات اتفاقی افتاده باشه سکت می کردم!

عصبی دستی به موهای کوتاه و صافش می کشه:

-دیگه می خواستم به جنگل بانی زنگ بزنم و خبر گم شدن رو بدم. جنی، تو اصلاً به فکر نگرانی ما نیستی!

لبخند خشک شده تبدیل به نیشخند میشه:

-من بچه نیستم خانم اولگا!

خیره نگاهم می کنه:

-اما...من...من نگرانت بودم...فقط...

نفس نفس می زد و هنوز اخم روی پیشونی بلندش خودنمایی می کرد.

-من گم نمیشم؛ چون همین نزدیکی ها بودم و به قدر کافی بزرگ شدم که راه برگشت رو به ذهنم
بسپارم. چه طور فکر کردید من گم شدم؟ هنوز خورشید غروب نکرده و من خونه!

نفس عمیقی می کشه:

-جنی عزیز امیدوارم حس من رو درک کنی، من فقط نگران بودم تو جنگل برات اتفاقی افتاده باشه.

-ممنون از حس نگرانی ت؛ ولی من مراقب خودم هستم. من آدمِ یه جا نشستن نیستم و دوست دارم
بیشتر تو گشت و گذار باشم و برای همین تا الان بیرون بودم.

نیشخندی می زنم و دست به سینه اضافه می کنم:

-فکر کنم می دونید که من سال هاست که تنها زندگی می کنم و کسی نیست که مراقبم باشه، البته
مامان بزرگ بود که... من بیشتر مراقبش بودم تا اون مراقب من!

-البته!

اخم کرده می پرسم:

-بابا کجاست؟ از شهر اومده؟

با دیدن اخم های گره خورده کمی آروم تر میشه و نرم لب می زنه:

-وقتی نبودی پدرت زنگ زد و از این که روز اول تنهات گذاشته عذرخواهی کرد.

-آه! مشکلی نیست، امروز برام روز خوبی بود.

-ایشون گفتن به خاطر جلسات مجبورن امشب رو تو آرتزو بمونن، فردا برمی گردن به خونه.

لب می زنم:

-این همه صبر کردم و این یه شب هم روش!

چند قدم ازم می گذره و این بار با نرمش بیشتری میگه:

-پدرت ازم خواست بهت یادآوری کنم که قرص هات رو فراموش نکنی و به سلامتیت اهمیت بدی جنی. ما نگران سلامتیت هستیم، تو، تو سن رشدی عزیزم.

با رفتنش کلافه نفسم رو بیرون میدم و لبخندی از روی تمسخر روی لبم می نشونم و چشم هام رو کمی چپ می کنم:

-حتماً! دکتر اولگا بروکز! پوف!

به سمت اتاقم راه می افتم. وقتی پدر نیست، تو خونه معذب بودم و اصلاً دلم نمی خواست همنشین زنی بشم که شخصیتش هنوز برام مجهول بود و از راه نرسیده برام ادعای مالکیت می کرد؛ و شاید هم واقعا نگرانم بود؛ یعنی این طور نشون می داد.

صدای آب نفسم رو می بره. تنم مثل چوب، خشک شده بود و دستی نامرئی من رو به سمتی که به دلخواهش بود، می کشوند. صدای زمزمه ها تو گوشم اگو می شد. به سرعت باد از مکان های مختلفی در

حال گذر بودم و همه چیز رو در مه غلیظی می دیدم. دستی نامرئی من رو به حرکت وا داشته بود. کسی بغل گوشم زمزمه می کرد، صدایی بم و ناشناس و زمزمه‌ای که فقط چند کلمه‌ی مبهم ازش متوجه شدم؛ زمزمه‌ای که دور و نزدیک می شد و نمی‌تونستم منبع صدا رو تشخیص بدم. با تکون شدیدی که به تن و روحم وارد شد، متوجه ثابت شدنم شدم و مه غلیظ که کم‌کم کنار می‌رفت و...

با چشم‌های درشت شده نظاره‌گر اطرافم شدم. چه قدر آشنا!

نسیم موهای بلندم رو به رقص درآورده بود. پیراهن سفید و بلندم با هر وزشی به حرکت درمی‌اومد. با حس خنکای چیزی چشم‌هام رو به طرف پاهام می‌کشونم و خودم رو تا ساق پا، بین آب دریاچه می‌بینم. صدای زوزه‌ی گرگ از نزدیکی می‌اومد. صدای پیچ از زیر گوشم شنیده می‌شد، پیچ‌پیچی مبهم و غیر قابل تشخیص و کمی... به صدای ضجه و ناله شباهت داشت. با حس کشیده شدنم تو آب دریاچه جیغ خفه‌ای می‌کشم. پلک می‌زنم و خودم رو تو قعر دریاچه پیدا می‌کنم. چرخی دور خودم می‌زنم و دست‌هام رو برای شناکردن تکون میدم. کمی خودم رو بالا می‌کشم و تو آب چرخی به دور خودم می‌زنم. کف دریاچه پر بود از عروسک‌های شکسته و خراب شده. تعجبم رو پس می‌زنم و قبل از این که رو به خفگی برم به طرف سطح آب شنا می‌کنم. نقطه‌ی سیاهی از دور به سمتم می‌اومد. حجم سیاه با نزدیک‌تر شدنش بزرگ و بزرگ‌تر میشه و... تبدیل میشه به موجودی سیاه رنگ با چشم‌هایی بزرگ و سرخ! چشم‌هایی که نیمی از صورت سفیدش رو پوشونده بود.

نفس حبس شده از ترس آزاد میشه و میون حجم آب، جیغم حباب‌هایی میشه که به سمت بالا کشیده میشن. خودم رو برای خفگی آماده می‌کنم که تو سیاهی فرو میرم و وقتی چشم باز می‌کنم، باز خودم رو جای قبلی که ایستاده بودم می‌بینم. دستی به لباس‌هام می‌کشم و از خشکی پیراهنم می‌لرزم. نسیمی زیر موهام می‌پیچه و ناله‌ی آرومی از پشت سر می‌شنوم. از ترس می‌لرزیدم و پاهام توان ایستادن

نداشتم. بین موج‌های آب همون سیاهی و چشم‌های درشت رو می‌بینم، نگاهش به سمتم بود و خیره نگاهم می‌کرد. چشم‌هایی گرد و بدون قرنیه و رنگی درست شبیه خون؛ غلیظ و سرخ! انگار کاسه‌ی چشم‌هاش رو فقط خون لخته شده پر کرده بود. لبم می‌لرزه و صحنه عوض میشه!

چند مجسمه‌ی سنگی توی دست‌هام بود. متعجب و حیرت‌زده اون‌ها رو لمس می‌کنم. سیاهی دورم رو دربر می‌گیره. مه غلیظ مثل محافظ، اطرافم در حال چرخش بود و با سیاهی که توی هوا می‌رقصید ادغام شد. ترسیده و لرزان گل‌های روی مجسمه‌ها رو پاک می‌کنم. از بین لبخندهای مجسمه‌ها قطره‌ای خون روی دستم می‌چکه. ترسیده دستم رو پس می‌کشم و لرزم بیشتر میشه، چشم‌های اشک‌آلودم رو به اطراف می‌چرخونم:

-کمک!

صدام تو گلوم خفه میشه و خون از لابه‌لای مجسمه‌های تو دستم، روی دستم سُر می‌خوره و تا روی پوست ساق و بازوم کشیده میشه. جیغم فقط تا گلوم بالا میاد و همون جا محبوس میشه. خون رو از روی دستم پاک می‌کنم. از روی مجسمه پاک می‌کنم و حجم سرخ‌رنگ توی دریاچه روان میشه. انگار با پاک کردن خون روی اون‌ها فقط به بیشتر روان شدنش کمک کرده باشم! پلک می‌زنم، مجسمه‌ها از بین دست‌های لرزونم ناپدید میشن و فقط خون سرخ‌رنگ روی دست‌هام باقی می‌مونه و آب زلالی که کم‌کم به سرخی می‌زنه! مه کنار میره و آب دریاچه، دریایی میشه از خون سرخ و غلیظ، خونین‌رنگی که از زیر پاهای من نشأت می‌گرفت. ترسیده خودم رو عقب می‌کشم:

-نه!

خون غلیظ از لابه‌لای انگشت‌های پام به ساق و بعد از اون به کمر و ساق دست‌هام کشیده میشن.

-نه! کمک...بابا؟

پلک می‌زنم و یه جفت چشم سرخ‌رنگ با نگاهی مرموز و شیطانی روبه‌روم می‌بینم و جیغ بلندم توی فضا اکو میشه.

-نه!

چشم باز می‌کنم و خودم رو تو تخت و میون ملحفه‌های سفیدرنگ می‌بینم. به سرعت دست‌هام رو بالا میارم و جز پوست سفید و صافم چیزی نمی‌بینم و نفسی از روی آسودگی خیال می‌زنم. لب می‌گزم و موهام رو از جلوی چشم‌هام کنار می‌زنم. دست‌هام می‌سوختن. خودم رو به آغوش می‌کشم، هنوز می‌لرزیدم.

-خواب بود! آرام باش جنی، اون فقط یه خواب و رویای بد بود!

با ناخن کمی پوست دستم رو خراش میدم. می‌سوختن!

ساعتی گذشته بود و من هنوز تو همون حالت نشسته و ترسیده، کنج تخت کز کرده و فقط فکر می‌کردم. هنوز دست‌هام می‌لرزیدن؛ ولی از اون سوزش اولیه خبری نبود. با صدای تقه‌ی آرومی که به پنجره می‌خوره از جا می‌پریم و نگاهم به سمت پنجره و پرده‌ای که به کنار رفته بود، کشیده میشه. پتو رو از روی تنم کنار می‌زنم و به سمت پنجره خم میشم. صدای ناهنجاری تو گوشم چرخ می‌خوره و پنجره به آرومی باز میشه. باد ملایمی تو صورتم پخش میشه و سرمای زنده‌ای تنم رو منقبض می‌کنه. دستگیره‌ی شکسته‌ی پنجره رو کمی بالا و پایین می‌کنم:

-شاید بشه با یه نخ بستش!

با دیدن کش مو روی تخت، لبخندی می‌زنم :

-شاید هم یه کش مو.

دستگیره رو با کش مو می‌کشم و به قسمتی از شیشه‌ی ترک خورده بند می‌کنم .

-کاش بابا یه فکری هم برای در و پنجره‌های خونه می‌کرد.

چشم‌هام روی شیشه‌ی شکسته چرخ می‌خوره و نگاهم روی عکس خودم که از لابه‌لای ترک‌ها خودنمایی می‌کرد، خیره می‌مونه؛ تو قاب شیشه با اون لباس بلند و سفیدرنگ و موهای پراکنده و شب‌رنگم صحنه‌ی ترسناکی رو به وجود آورده بودم. پوزخندی به خودم می‌زنم:

-درست مثل مرده‌های سر از خاک در آورده شدم!

از بیرون صداهای مبهمی به گوش می‌رسید، صداهایی پیچیده و درهم و انگار کسی از درد ناله می‌کرد. لبخندی به خیالاتم می‌زنم و تنهایی چه بر سرم آورده بود؟ تا حالا هیچ‌وقت همچین خواب ترسناک و مزخرفی ندیده بودم. خیره به عکس خودم تو شیشه، دستم رو دور خودم می‌پیچم:

-هیچ‌کس مثل تو تنها نیست جنی!

تا طلوع آفتاب مثل روح‌های سرگردان تو اتاق راه می‌رفتم و تنها فکر و خیال بود که مغزم رو شستشو می‌داد و دردی که از گیج‌گاهم به تمام بدنم در حال پخش شدن بود.

من یه دختر تنها بودم که تنها خواسته‌م توجه پدرم بود؛ پدری که به خاطرش اواسط سال تحصیلی به دیدنش اومدم، پدری که روز اول اومدنم، من رو تنها گذاشت و...آه، نباید ناشکر باشم، اولگا از شلوغ

بودن سرِ بابا و کارهای پیچیده‌ش حرف می‌زد و من در مقام دخترش، باید درکش می‌کردم؛ اما چه کنم که دلم بهونه زیاد می‌گرفت.

دوست داشتم خورشید زودتر به میون تاریکی سرک بکشد تا باز بتونم از این خونه‌ی تودرتو بیرون برم و دیداری با بچه‌های یتیم‌خونه تازه کنم، بچه‌های کوچیک و مشتاقی که برای دوباره دیدنم چقدر علاقه به خرج دادن و می‌تونستم عمقِ علاقه و حس غریبی رو بین کلامشون تشخیص بدم، حسی غریب که من رو به رفتن و دیدن دوباره شون تشویق می‌کرد.

-یه روز داشتم با کورا صحبت می‌کردم، کورا برای من دعا کرد؛ چون خیال می‌کرد من گناه رو نمی‌بینم. می‌خواست من هم زانو بزنم و دعا کنم؛ چون آدم‌هایی که گناه به نظرشون فقط چند کلمه‌ست، رستگاری هم به نظرشون فقط چند کلمه‌ست...

با صدای معترض بیل سر از کتاب در میارم و پرسشگرانه نگاهش می‌کنم. بیل مثل گربه‌ای معصوم و بی‌پناه به دورم می‌چرخه و نگاهم می‌کنه:

-من چیزی نمی‌فهمم جنی!

لبخند می‌زنم. آنتونی روی تخت چهارزانو نشسته بود و دست زیر چونه‌ش زده و مات نگاهم می‌کرد:

-من هم چیزی نفهمیدم.

بیل: تو هیچ‌وقت چیزی نمی‌فهمی.

آنتونی حرصی سمتش خیز می‌گیره و هولش میده. سری از تاسف تکون میدم و بی‌صدا می‌خندم. حق داشتن! این کتاب سنگین رو چه به چند بچه‌ی کوچیک؟!

ارورا: جنی، تو صدای ظریف و دوست‌داشتنی داری .

-ممنون عزیزم.

مالالا: آدم دوست داره مدت‌ها بشینه و به صدای دلنشینت گوش بده. من کاملاً درک می‌کنم نوشته‌های کتاب رو، انگار تو هر خطش رازی نهفته‌ست.

لبخندم عمق می‌گیره و این دختر زیادی احساساتی و رمانتیک بود.

ارورا: لطفاً برامون بیشتر بخون، من که دوست دارم تا شب بشینم و گوش بدم.

با یادآوری‌ش نگاهی به ساعت مچی‌م میندازم و آه از نهادم بلند میشه:

-اوه! بچه‌ها برای امروز دیگه کافیه، من دیرم شده.

آنتونی: نه جنی، نرو...برامون یه داستان بگو، یه داستان خوب .

غمگین زمزمه می‌کنه:

-هیچ‌کس برای ما داستان نمی‌گفت.

بیل: از طوطی برامون بگو، از شمشیر و مبارزه و مرگ.

دخترها می‌خندن.

-چه روحیه‌ی مبارزه‌طلبی داری بیل! باشه، دفعه‌ی بعد که اومدم کتاب‌های بیشتری میارم براتون.

بچه‌ها با خوشحالی بالا و پایین می‌پریدن. نگاهم به سایه‌ی توی راهرو می‌افته و پسری که خودش رو از دیدم مخفی می‌کرد. به دیوار تکیه داده بود و مطمئناً گوشش پیش ما بود. کنجکاو کمی خودم رو به جلو سر دادم:

-تو چی پیتر؟ چه نوع داستان‌هایی دوست داری؟ اصلاً تو کتاب خوندن رو دوست داری؟

بیل ریز می‌خنده:

-اون داستان‌های عاشقانه رو دوست داره.

از حرفش می‌خندم:

-اوه! جدّاً؟

آنتونی: نه! تو خودت داستان عاشقانه دوست داری، پیتر عاشق کتاب‌های ترسناکه.

بیل: خفه شو خواهرجون.

آنتونی عصبی به سمتش خیز برمی‌داره:

-من خواهر نیستم احمق .

ارورا زیر گوشم زمزمه می‌کنه:

-بیل همیشه آنتونی رو مثل دخترها می‌دونه.

متعجب میشم:

-چرا؟! !

ارورا: آنتونی روحیه‌ی لطیف و حساسی داره و فوق‌العاده دل نازکه.

با مهر نگاهش می‌کنم:

-اون پسر خوبیه.

با صدای قدم‌هایی از طرف راهروی تاریک، بچمون نصفه می‌مونه و نگاهم رو به سایه میدم که هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر میشه. صدای قدم‌هاش تو اتاق خلوت و سرد می‌پیچه و من کنجکاو به پاهایی خیره میشم که هر لحظه از تاریکی راهرو فاصله می‌گیره.

با دیدن نزدیک شدنش و زمزمه‌ی آروم ارورا به خودم میام و تقریباً از جا می‌پریم.

ارورا: پیترا؟!

کفش‌هام رو پام می‌کنم و چنگی به کوله‌م میندازم. کتاب رو به دست مالالا میدم.

مالالا: چه کار می‌کنی جنی؟

لبخندی به چشم‌هاش که با پارچه پوشیده شده می‌زنم:

-گفتم که دیرم شده، بهتره که برگردم خونه.

آنتونی: ولی الان زوده که برگردی، ببین هنوز خورشید تو آسمونه.

-اوه! آنتونی تو انتظار داری تا شب پیشتون بمونم؟ متاسفم عزیزم، اگه بیشتر از این بمونم نگهبانِ
خونه مون مطمئناً زنگ می‌زنه و خبر گم‌شدنم رو به کل شهر میده!

و زیر لب زمزمه می‌کنم:

-چه اسم برازنده‌ای! نگهبانِ خونه.

ارورا: چه قدر زمان زود می‌گذره!

بـوسه‌ای روی گونه‌ی استخوانیش می‌زنم:

-زمان زود نمی‌گذره عزیزم، چون ما لحظه‌های خوشی رو کنار هم سپری می‌کنیم، گذشت زمان رو حس
نمی‌کنیم.

متفکرانه سر تکون میده:

-بله، همین‌طوره که تو میگی.

کت مشکی‌رنگم رو به تن می‌کنم و موهام رو از زیر یقه‌ش بیرون می‌کشم. مالالا دستش رو بند صندلی
می‌کنه و از جا بلند میشه.

مالالا: باز هم میای؟

بیل: فردا هم می‌تونیم ببینیم خواهر؟

با شنیدن کلمه‌ی «خواهر» از زبون بیل، تنم بی‌حس میشه و چشم‌های گردهم به سمتش می‌چرخه. بعد از
لحظه‌ای متوجه میشم که بقیه هم نگاهش می‌کردن.

مالالا هشدارگونه صدایش می‌کنه:

-بیل!

نمی‌دونم این چه حسیه که وجودم رو در بر گرفته؛ ولی لبخند مصنوعی می‌زنم و پرمحبت لپ بیل رو می‌کشم:

-نمی‌دونم کی میام؛ ولی سعی می‌کنم سر فرصت بهتون سر بزنم.

و رو به مالالا میگم:

-اشکالی نداره مالالا.

آنتونی معصومانه نگاهم می‌کنه:

-قول میدی؟

-البته عزیزم، قول من قوله!

قدم از قدم برنداشته بودم که صدایی بم و دلنشین تو گوشم می‌شینه.

-بله!

دست‌هام بی حرکت می‌مونه و پاهام برای رفتن خشک میشه. صدا دوباره تو گوشم می‌پیچه.

-بله.

این بار صدا تحکم‌آمیزتر بود. اتوماتیک‌وار به سمت راهروی تاریک برمی‌گردم و این بار چهره‌ای نسبتاً واضح‌تر از گذشته جلوی چشم‌هام قرار می‌گیرد. جلو و جلوتر می‌آید و من هیپنوتیزم‌وار به سمتش می‌روم. سر بالا می‌گیرد و کلاهش رو از سر در می‌آورد و من تنها یه جفت چشم درشت و زیبا می‌بینم که در حصار مژه‌های بلند و تابدار به من خیره شده بود، چشم‌هایی زیبا به رنگ آسمان! با تکونی که به خودش میداد، متوجه میشم خیلی وقته که این‌طور خیره نگاهش می‌کنم. پوستش کدر و رنگ‌پریده بود و ابروهای خوش‌فرم مثل محافظی برای چشم‌هاش عمل می‌کردن. لبخند محوی روی لبم می‌شینه. حتی با این پوست و حالت بیمارگونه‌ش زیبایی چشم‌هاش از بین نرفته بود. زیر چشم‌هاش به گود نشسته و به کبودی می‌زد و لب‌های بی‌رنگش میون صورت بیمارگونه‌ش بی‌رنگ و رو بود!

-اوه!

ارورا: خوبه که اومدی بیرون پیتر.

مالالا: واوا! پیتر؟

مردمک چشم‌هاش سرد و زنده هنوز نگاهم می‌کرد. در کنار این زیبایی‌ها، سرمای رو حس می‌کردم که من رو به قعر دنیای سیاهی پیش می‌برد. لرز آنی تنم رو می‌لرزونه و باعث میشه کمی تو خودم جمع بشم.

سعی می‌کنم ترس و دلهره‌ای که وجودم رو دربرگرفته رو از خودم دور کنم؛ ولی دریغ! محتاطانه جلو می‌روم، به طوری که فقط چند قدم از اون حجم پرابهت و مرموز فاصله داشتم. لباس‌های سرتاسر مشکیش این استرس و نگرانی که داشتم رو دو برابر می‌کرد. آب دهانم رو قورت میدم و سعی می‌کنم لرزش صدام رو مخفی کنم.

-من فکر می‌کردم که تو فقط نه گفتن رو بلد باشی.

مکشی می‌کنم و آهسته‌تر زمزمه می‌کنم:

-پیترو.

با دیدن سکوت و نگاه سردش لبخند احمقانه‌ای می‌زنم و نفس عمیقی می‌کشم.

لب‌تر می‌کنم و آرام می‌پرسم:

-خب؛ بگو ببینم، بیل درست میگه؟ تو هم داستان‌های عاشقانه رو دوست داری؟

و منتظر به لب‌های پوست‌پوست‌شده‌ش خیره میشم، لب‌های بی‌رنگ و خشکش می‌لرزه و کلمه‌ی «بله»

از بینشون بیرون میاد. کمی نزدیک‌تر میشه و با نگاهی که نمی‌تونم درست معنی‌ش کنم، گفت:

-داستان‌هایی که پایان غم‌انگیزی دارن.

متعجب می‌گم:

-چی!

-داستان‌هایی رو که پایان غم‌انگیز دارن، دوست دارم.

درست مثل ربات‌ها حرف می‌زد، بی‌هیچ حس و علاقه‌ای! لبخند مبهمی می‌زنم و محتاطانه می‌گم:

-آم...منظورت اینه که عاشق‌ها به هم نرسن؟

سر تکون میده:

-نه.

لب‌های بی‌رنگش به سمت پایین کج میشن و سرمای چشم‌هاش روی مردمک‌های لرزوم ثابت میشه:

-من داستان‌هایی دوست دارم که عاشق‌ها آخر داستان می‌میرن.

رنگ از رخم می‌پره، پوچی و بی‌احساسی کلامش سرما رو به تنم هدیه میده. لبم می‌لرزه و پس از مکثی

آهسته میگم:

-باشه...

موهام رو از جلوی چشم‌هام کنار می‌زنم و وقتی کمی به خودم مسلط شدم، کمی رساتر میگم:

-باشه، تو خونه می‌گردم ببینم همچین داستانی با چنین موضوعی می‌تونم پیدا کنم!

نیم‌نگاهی به بچه‌ها میندازم که مشتاق و کنجکاو نگاهمون می‌کردن، غیر از مالالا که سرش پایین بود و

دست‌هاش قفل به هم. با دیدن نگاه خیره‌ش کمی به خودم جرأت میدم و قدمی جلو میرم و دستم رو به

سمتش بلند می‌کنم.

-پیتر، خوشحالم که دیدمت.

با دیدن دست و لبخند روی لبم قدمی به عقب میره و اخم بین ابروهاش گره می‌خوره. لبخندم خشک

میشه. نیم‌نگاهی به دستم میندازه و به سمت راهرو قدم تند می‌کنه. با رفتنش صدای بچه‌ها بلند میشه.

حیرت‌زده ابرو هام رو بالا میدم و «پوف» کلافه‌ای می‌کشم و دستم رو پایین میارم. با صدای آخ گفتن بیل

به سمتش می‌چرخم، دستش به سرش بود و با اخم به آنتونی نگاه می‌کرد.

بیل: وحشی!

آنتونی: هی، خودت وحشی هستی.

مالالا: هی بچه‌ها، لطفاً باز شروع نکنید!

وقتی به جون هم افتادن، پا تند کرده و از هم جداشون می‌کنم.

بیل: لعنتی، دردم اومد.

کنجکاو به سرش نگاه می‌کنم و با دیدن زخم بزرگ و کهنه‌ای که روی پیشونیش بود جا می‌خورم. زخم درست مثل خط صاف و عمیقی از کنار گوش چپ تا گوش راستش کشیده شده بود و گوشت اضافه داشت. چرا تا حالا متوجه این زخم نبودم؟

-خدای من! این دیگه چیه؟!

بیل با دیدن نگاهم دستپاچه موهای بلندش رو روی پیشونیش می‌ریزه و زخم رو از دیدم پنهون می‌کنه.

بیل: هیچی، هیچی!

گلایه‌وار نگاهش می‌کنم و می‌نالم:

-بیل؟!

از چشم‌هام، چشم می‌دزده و آروم زمزمه می‌کنه:

-خب ما زیاد کتک می‌خوریم!

چشم‌هام حیرت‌زده گرد میشه، هم از حرفی که زد و هم از زخمی که می‌دونم به یه کتک خوردن ساده ختم نشده؛ ولی لب فرو می‌بندم و می‌ذارم تا زمان مناسب برای پرسش و پاسخ برسه. این‌طور که پیداست، هیچ‌کدوم علاقه‌ای به بازگو کردن جریان نداشتن. آروم روی زخمش رو لمس می‌کنم که اخم‌هاش به هم می‌پیچه.

بیل: آخ، جنی دردم میاد!

صورت‌م از دردِ تو صداس مجاله میشه. بغض می‌کنم و بی‌توجه به سکوت اطرافم بـوسه‌ای روی سرش می‌زنم.

-متاسفم بیل.

پیچ راهرو رو رد می‌کنم.

آنتونی: درباره‌ی شوالیه‌ها هم بلدی داستان بگی؟ اون‌هایی که اسب و نیزه دارن.

این دو وروجک فقط و فقط به داستان‌های فانتزی و خیالی فکر می‌کردن. هنوز ناراحتِ دیده‌هام بودم، باورم نمی‌شد این‌جا همچین بلایی سر این بچه‌های معصوم و بی‌گناه بیارن! کاش می‌شد براشون کاری کرد. آروم و مصنوعی می‌خندم، حالا می‌فهمم وجود من رو چرا این‌قدر مشتاقانه پذیرفتن.

-این بار که پیام براتون یه عالمه کتاب داستان میارم بچه‌ها.

آنتونی: یوهو! این خیلی خوبه.

-البته که...

با شنیدن صدایی حرفم قطع شد و لبخندم کم کم از روی لبم محو میشه. صدای ضعیفی تو خلوتی راهرو می پیچه و چندین بار تو گوشم اگو میشه.

-این... این چه صداییه؟!

چند پله رو بالا میرم. آوا از پیچ راهرو می گذره تا به گوشمون می رسه. آنتونی و بیل فقط نگاهم می کردن و دیگه خبری از اون خنده های سرخوش روی صورتشون نبود، صورتشون مثل پیترا سرما رو به قلبم دعوت کرد و چشم هاشون... غم کهنه و توام با نفرتی عمیق رو نشونم می داد.

تکرار می کنم: این چه صداییه؟!

هر دو سکوت می کنن. بیشتر تمرکز می کنم و صدا بارها تو گوشم اگو میشه. بهت زده زمزمه می کنم :

-این صدای گریه ی کیه؟!

هر دو برای جواب دادن مردد بودن. لبخند مبهوتی می زنم:

-هی! بچه ها اگه مشکلی هست به من بگید، نگران چی هستید شماها؟

بیل دستی به پیشونیش می کشه و آروم زمزمه می کنه:

-خب... خودت می دونی، ام... خب ما این جا همه مریض هستیم .

-اونی که داره گریه می کنه، این صدا...

بیل: اون حالش خوب نیست جنی و هیچ کاری از دست ما بر نیامد.

صدای گریه توام با ناله ی پردرد بلندتر میشه .

مردد می پرسم: مطمئنید چیز دیگه‌ای نیست؟!

بیل سرش رو پایین میندازه. به آنتونی نگاه می‌کنم، چهره‌ی رنگ پریده‌ش رو لبخندی بانمک و معصوم کرده بود.

آنتونی: من می‌دونم که خوب میشه...

مکثی می‌کنه و مطمئن‌تر میگه:

-به زودی خوب میشه.

بی‌جون زمزمه می‌کنم:

-بله، امیدوارم!

راه رفته رو برمی‌گردم و متعجب و کمی دل‌نگران می‌گم:

-اگه اتفاقی افتاد به من می‌گید، درسته؟

آنتونی لبخند زیبایی می‌زنه:

-البته خواهر.

انگشت کوچک دستم رو نزدیکش می‌گیرم و آهسته می‌گم:

-قول؟

مکث می‌کنه و سپس آهسته دست کوچیکش رو بالا میاره:

-قول میدم.

صدای گریه از طبقات بالاتر می‌اومد. می‌دیدم که پسرها هم بعد از این بحث پژمرده شدن.

-خب بچه‌ها خوب نیست زیاد تو این راهرو بمونید، برید پیش بقیه. روزتون بخیر.

صدای ناله مثل تیر زهر آگینی قلبم رو نشونه گرفته بود. آه تلخی می‌کشم و با تکیه دادن دستی برای پسرها به سمت پایین پا تند می‌کنم.

سوت‌زنان از قسمت خاکی جنگل عبور می‌کنم و خودم رو به دریاچه می‌رسونم. صدای گریه هنوز اذیتم می‌کرد، کاش روحیه‌م این قدر حساس نبود که با هر اتفاقی این طور از هم نپاشم. سعی می‌کنم خودم رو بی‌خیال و بی‌توجه به چند دقیقه پیش نشون بدم. حیف به بچه‌ها قول داده بودم تا حرفی از شون به خونه نبرم و گرنه به محض رسیدن از پدر برای کمک بهشون، راهنمایی می‌خواستم. مطمئنم پدر می‌تونست برای چند بچه‌ی بی‌گناه و بی‌سرپرست کاری انجام بده؛ ولی اون‌ها... حیف قول دادم!

هوا رو به سردی می‌رفت، با پا سنگی به سمت آب کم عمق قسمت کنار دریاچه پرت می‌کنم و با یادآوری این که پدر باید این موقع‌ها برگشته باشه، لبخند می‌زنم. سنگ دیگه‌ای پرتاب می‌کنم و «شلپ» صدای آب به گوشم می‌رسه. صدای «شلپ» دیگه‌ای به گوشم می‌رسه و سنگینی نگاهی که چند بار حسش کرده بودم. لبخند روی لبم خشک میشه. به طور ناگهانی به سمت دریاچه برمی‌گردم و از زیر آب تمیز دریاچه چیزی رو در حال شنا می‌بینم که با دیدن نگاهم به سمت پر عمق دریاچه خیز می‌گیره. متعجب و حیرت‌زده خودم رو به درخت می‌رسونم و کمی به قسمت مد نظرم نزدیک‌تر میشم و باز خیره میشم. آب اون قسمت متحرک و پر از حباب بود! نگاهم به سمت دیگه‌ای کشیده میشه و تصویر مبهمی از کسی رو

روی آب می بینم که با پلک زدنی ناپدید میشه و من رو متعجب و ترسیده تنها می ذاره. خودم رو عقب می کشم و با افکاری درهم به آب دریچه خیره میشم.

-یعنی کی بود؟!

به آب های لرزون نگاه می کنم.

-خب انگار کسی واسه شنا به این جا اومده و...لباس نداشته و...اوه!

شرمنده جلوی چشم هام رو می گیرم و لب می گزم.

-دختره ی دیوونه!

مشت کم جونی به سرم می زنم. با ایستادنم اینجا مطمئناً اون شخص رو حسابی از وضعیتی که داشته ترسوندم و شاید شرمنده. لبخند شرمگینی روی لبم می شینه و چشم از دریاچه می گیرم و نگاهم روی شخص دیگه ای که میون گل و گیاهان و کمی دورتر از من ایستاده بود خیره می مونه. او هم خیره به من بود و دست به سینه ایستاده بود. صورتم با دیدنش از هم باز میشه:

-بابا!

دست هاش رو برام باز می کنه.

در ماشین رو با پا می‌بنده و سعی می‌کنه پلاستیک‌ها رو تو دو دستش جا بده. به حرکاتش ریز می‌خندم و سرم رو به چپ و راست تکون میدم. با افتادن پلاستیکی از دستش، معترض جلو میرم و سعی می‌کنم یکی از پلاستیک‌ها رو از دستش بگیرم.

-بابا! حداقل بذار یکی شون رو کمکت بیارم، سنگینن.

با اخم ظریفی نگاهم می‌کنه و پلاستیک رو از روی زمین برمی‌داره.

-خوبه که میگی سنگینن، انتظار داری پلاستیک به این سنگینی رو بدم دست تو؟

نیشخندی می‌زنه:

-همون کوله‌ای که رو شونه‌ت هست بسته!

و زیر لب غر می‌زنه:

-معلوم نیست توش چی پر کرده که خمیده راه میره! پوف ...

به غرغر کردنش می‌خندم و پله‌ها رو بالا میرم تا در رو براش باز کنم. زودتر وارد سالن میشم و از گرمایی که به صورت‌م حمله‌ور میشه چشم می‌بندم. حس می‌کنم تمام پوست تنم دونه‌دونه شده.

-اوف! به سرمای بیرون عادت کرده بودم، صورت‌م می‌سوزه!

-زود عادت می‌کنی.

اخم ریزی می‌کنم و کمی با دست پوست صورت‌م رو می‌کشم.

-فکر کنم تا عادت کنم یه لایه از پوستم از بین میره!

پدر آروم می‌خنده و اشاره‌ای به پلاستیک‌های پُر تو دستش می‌کنه:

-چند ساعت طول کشید تا این همه خرید کنم. خیلی وقت بود که به بازار نرفته بودم، تقریباً یادم رفته بود خرید کردن رو.

-پس حسابی به زحمت افتادی.

پدر نگاه مهربونی حواله‌م می‌کنه و آروم میگه:

-به داشتن یه دختر خوب می‌ارزه.

سرخوش می‌خندم و صدای خنده‌م تو فضای بزرگ سالن می‌پیچه.

-امشب شام یه غذای خیلی خیلی ویژه داریم.

با حالت بامزه‌ای چشم‌هاش رو می‌چرخونه و میگه:

-هم به خاطر ورود باشکوه دخترم به خونهم و هم به خاطر شکستن قولی که بهت دادم و متاسفانه نشد عملیش کنم. امیدوارم من رو ببخشی عزیزم.

دستم رو تو هوا تکون میدم و میگم:

-بی خیال بابا! من ناراحت نیستم.

و آروم‌تر لب می‌زنم:

-خب حداقل الان که کنارم هستی دیگه ناراحت نیستم.

-من بهت قول داده بودم با هم به دریاچه بریم و کلی خوش بگذرونیم. درسته من نتونستم همراهت بیام؛ ولی خوشحالم که خودت راه دریاچه رو پیدا کردی، اون جا جای فوق العاده‌ایه.

-البته بابا، من عاشق فضای زیبا و دلنشین دریاچه شدم. اون جا عالیه، من اونجا زیر درخت بزرگی می‌شینم و ساعت‌ها کتاب می‌خونم.

سر پایین میندازم تا پدر پی به حال درونیم نبره! البته دروغ هم نگفته بودم، من دیروز صبح زیر درخت بزرگ و کهنسال کنار دریاچه کتاب می‌خوندم و کلی از مناظر اطراف لذت بردم تا این که مالالا رو دیدم . پدر: خوشحالم که بهت خوش گذشته جنی.

با شنیدن صدای اولگا کمی از پدر دور شدم و خودم رو با کتاب و مجلات روی میز سرگرم کردم. اولگا: روز بخیر دکتر.

پدر: عصر بخیر اولگای عزیز.

اولگا: همه چیز مرتبه دکتر؟

مجلات رو کمی زیر و رو می‌کنم و نگاهم رو روی قاب‌ها می‌چرخونم و لحظه‌ای چشم‌هام روی مجسمه‌هایی که روی شومینه‌ی خونه قرار گرفته بودن، خشک میشه.

پدر: همه چیز مرتبه اولگا. درست همون طور که برنامه‌ریزی کرده بودیم، جلسه به خوبی پیش رفت و بالاخره تونستم نتیجه‌ی بخشی از تلاش‌هام رو به چشم ببینم.

صدای شاد اولگا به گوش می‌رسه:

-چه عالی، خوشحالم براتون دکتر.

تو دلم غر می‌زنم:

-نه به جان گفتن پشت سرش و نه به دکتر دکتر گفتن الانش! نمی‌دونم چرا این زن با این همه لطافت و زیبایی، چهره‌ی خوبی برام نداره!

و ملایم‌تر زمزمه می‌کنم:

-شاید چون در کنار پدرمه و این حق منه که پدرم رو فقط برای خودم بخوام .

چشم می‌بندم و ناراحت به خودم می‌گم:

-اوه جنی بی‌خیال این حرف‌ها، بابا فقط اون رو به چشم یه دستیار می‌بینه و تو داری این موضوع رو بزرگ می‌کنی! اصلاً هر چی که باشه، تو باید خودت رو برای ازدواج پدرت آماده کنی، اون که همیشه نمی‌تونه تنها بمونه.

با این افکار خودم رو آرام می‌کنم و حواس پرت شده رو دوباره به مجسمه‌ها میدم. صدای خش خش پلاستیک‌ها میاد و سپس صدای پدر.

پدر: این ماهی برای شام امشب اولگا، راستی، من فردا جنی رو می‌برم بیرون تا آرتزو رو ببینه.

با شنیدن این حرف نگاهم رو به سمتشون می‌چرخونم و لبخند شادی روی لبم می‌شیند .

پدر: شاید این کارم جبران بد قولیم رو کنه، درسته جنی؟

اولگا هم با خنده به من ذوق‌زده نگاه می‌کنه:

-این خیلی خوبه!

آروم می خندم و شاد می‌گم:

-وای بابا شما زیادی این موضوع رو بزرگ کردید! من شما رو درک می‌کنم.

از حالت خمیده درمیام و با چهره‌ای باز تر می‌گم:

-چه ساعتی می‌خوایم بریم؟ صبح زود؟

پدر: نه لازم نیست صبح زود از خواب بیدار بشی، فقط یادت باشه فردا صبحونه نخوری. هوم... تصمیم

دارم فردا به یه کافه‌ی خوب تو آرتزو ببرمت. اونجا بهترین کاپوچینوی توسکائی رو درست می‌کنن.

در حین حرف زدن با پدر به سمت مجسمه‌ها می‌رم تا از نزدیک ببینمشون. آروم یکی شون رو به دست

می‌گیرم و لمسشون می‌کنم.

-خوبه که فردا با هم میریم بیرون بابا.

مجسمه‌ی آدمک توی دستم رو بالا میارم و نشونش میدم:

-دیگه داشتم حس می‌کردم یه مجسمه بیشتر نیستم بابا!

لبخند پدر با دیدن مجسمه‌ی تو دستم خشک میشه و ناگهان هول و دستپاچه به سمتم میاد:

-مراقب باش جنی!

از لحن هول شده‌ش خشکم می‌زنه. به سمتم میاد و مجسمه رو به آرومی از دستم می‌گیره و با دقت به سر

جاش برمی‌گردونه و سپس نفس عمیقی می‌کشه.

پدر: این مجسمه، خیلی خیلی قدیمیه و البته خیلی شکننده و حساس!

با سر انگشت مجسمه رو لمس می کنه. به آهستگی نفس حبس شده رو بیرون می فرستم.

-اوه، یه لحظه از ترس خشکم زد.

لبخند محوی روی لبش می نشونه:

-ترسوندمت؟ متاسفم؛ ولی این مجسمه ها خیلی ارزشمند هستن.

به مجسمه ها نگاه می کنم، چند آدمک کوچیک با کلاه خودهای جنگی و چند اسب و آرابه به رنگ

خاکستری بودن!

-ببخشید!

بعضی آدمک ها دست نداشتن و بعضی هاشون سرا! درست مثل گروهی از جنگنده ها بودن.

با زبون لبم رو تر می کنم و کنجکاو می پرسم:

-چه قدر قدمت دارن؟

پدر به دیوار کنار شومینه تکیه می ده و نگاهشون می کنه.

-آ...بین ۲۶۰۰ تا...۳۰۰۰ سال قدمت دارن.

چشم هام درشت شده روی مجسمه ها خشک میشه:

-واوا! چه قدر زیاده!

-به سختی پیداشون کردم و چند سالی هست که روشن مطالعه می‌کنم.

-حس می‌کنم دارم به رشته‌ای که دنبال می‌کنید علاقه‌مند میشم بابا.

پدر آهسته می‌خنده:

-این خیلی خوبه جنی، خیلی خوب. بیا این‌جا بشین.

و به سمتی اشاره می‌کنه. به همراهش روی کاناپه‌های رنگی می‌شینم. دستش رو دور شونه‌م حلقه می‌کنه

و همون‌طور که نگاهش به مجسمه‌ها خیره‌ست می‌گه:

-اون مجسمه‌ها مربوط به دوره‌ی تمدن آتروسن‌ها هستن.

حیرت‌زده نگاهم رو به پدر می‌دوزم.

-واقعا! اوه... یعنی ۳۰۰۰ سال پیش اون‌ها ...

متفکر سر تکون میده:

-البته، دوره‌ی آتروسن‌ها خیلی پایدار بود و چند قرن رو شامل می‌شد.

-بابا؟ چه قدر روی اون‌ها مطالعه کردی؟

-خیلی جنی، خیلی! من سال‌هاست روی این تمدن و سرنوشتشون مطالعه‌ی دقیق داشتم و سعی کردم

به رازهای پنهانشون دست پیدا کنم. اون‌ها مردم رازدار و مرموزی بودن و به سختی میشه از هر حرکت و

زندگی‌شون، به قسمتی از رازشون دست یافت و جالبی ماجرا اینجاست که با فهمیدن قسمتی از ماجرا

باز هم تو مجهولیات تازه‌ای که برام بازگو میشه، غرق میشم!

-من شنیدم دریاچه‌ی بهتا فقط به خاطر اون‌ها به وجود اومد.

-به شنیده‌ها نباید اکتفا کرد، دریاچه‌ی بهتا بیشتر از ۳۰۰۰ سال قدمت داره.

با انگشت روی میز ضرب می‌گیره.

-آتروسن‌ها یه تمدن مذهبی و عرفانی رو شکل دادن، شاید برای الان ماها این افکار قبیح و خطرناک و مطمئناً غیرقابل‌باور باشه؛ ولی اون‌ها اعتقاد داشتن قسمتی از وجود انسان‌ها بعد از مرگ به حیاتش ادامه می‌ده.

-اوه! واقعا؟! !

پدر به معنای «آره» سر تکون می‌ده.

-البته، این بخش انسان هزاران سال و شاید بیشتر از اون به حیات خودش ادامه می‌ده و از این سال‌های زودگذر انسان فانی مهم‌تر و ارزشمندتره؛ برای همین این تمدن بیشترین توجه‌شون معطوف به سلامتی مردگان‌شون بوده تا افراد زنده. متوجه هستی؟

سر تکون میدم :

-بله.

نگاهی به قاب عکس می‌کنم و کنجکاو می‌پرسم:

-پس، دریاچه‌ی بهتا محل دفن مرده‌هاشون بوده؟

-نه، معلومه که نه! دریاچه‌ی بهتا زندگی‌بخشه، دریاچه بیماری‌هاشون رو درمان می‌کرده.

لبخندی می‌زنه و زمزمه می‌کنه:

-آتروسن‌ها اعتقاد داشتن که آب دریاچه یه سری خواص ویژه درمانی داره، تو مراسم مذهبی که اون‌ها برگزار می‌کردن، مجسمه‌های از جنس برنز تو ابعاد کوچیک، به عنوان بیمار یا بخشی از بدن بیمار که نیاز به درمان و شفا داشتن رو به دریاچه می‌انداختن .

موضوع برام جالب شده بود. سرم رو کمی بالاتر می‌گیرم تا صورت پدر رو بتونم ببینم.

-و این کارشون جواب می‌داده؟ آم...اون بیمارها درمان می‌شدن!؟

پدر با دیدن کنجکاوی م لبخند نامفهومی می‌زنه:

-این چیزیه که تو این بیست سال اخیر می‌خواستتم بفهمم و...

نمی‌دونم چرا چهره‌ش سخت میشه و زمزمه‌وار ادامه می‌ده:

-و هنوز به نتیجه‌ی دلخواهم نرسیدم جنی.

شال رو بیشتر دور گردنم می‌پیچه و به سمت خیابون شلوغ و پر ازدحام هدایتیم می‌کنه، به این وسواسی‌هاش می‌خندم. خیابون طویل و پررفت‌وآمدی که هر دو طرفش پر بود از فروشندگانه‌های مواد غذایی، پوشاک و وسایل‌های تزئینی .

به لباس‌های سنتی شهرم نگاه می‌کنم؛ پیراهن و دامن‌های بلند و چندرنگ با نقوش زیبایی که نظر هر بیننده‌ای رو جلب می‌کرد.

-بابا این جا عالیه! کاش می شد از تک تک فروشنده ها چیزی خرید.

پدر بینی م رو بین دو انگشتش می گیره و لب می زنه:

-هرچی دلت می خواد بگو بخرم.

به هر چیزی که نگاه می کردم، پدر سریع اون رو به دست می گرفت و بعد از حساب کردنش، به من حواله اش می کرد. تا حالا خرید با پدرم رو تجربه نکرده بودم و این، اولین بار بود که در کنار هم خرید می کردیم؛ اولین باری که مثل عسل، برام شیرین و دلچسب بود. بازار رو زیر و رو کردیم و از هر قسمتی که می گذشتیم، پدر توضیحاتی راجع به انواع میوه ها، سبزیجات، لباس و... می داد. در تمام این همراهی ها در کنار خوشحالی و درخشش چشم هام، حس غریبی داشتم. مثل بچه های کوچیک و چند ساله به بازوی پدر چسبیده بودم و از کنارش تکون نمی خوردم. شاید دیوونه شده باشم اما؛ سنگینی نگاهی رو روی خودم حس می کردم و چشم هام جا جای اطراف رو از نظر گذروند و دریغ از چشمی که من رو نشونه گرفته باشه! با ایستادن پدر، نگاهم رو از عروسک های شیشه ای می گیرم و سوالی نگاهش می کنم:

-چیزی شده؟

-نه عزیزم. جنی میشه همین جا بمونی تا من برگردم؟

تا برگرده؟ می خواست جایی بره و من...

من این جا کسی رو نمی شناختم و اون حس... با دلهره و کمی اخم میگم:

-چرا؟ کجا؟ جایی می خوام بری؟

متوجه ترسم میشه و آروم می خنده:

-ترس نداره که دختر خوب!

به مغازه‌ای اشاره می‌کنه، مغازه‌ای که از همین جا و پشت شیشه‌ها هم می‌شد کتاب و مجسمه‌های قدیمی و گرون‌قیمتش رو دید و البته پر بود از ساعت‌های قدیمی و طلایی‌رنگ.

-من اونجا کار دارم، می‌خوام اینجا بمونی تا برگردم.

ضربه‌ی ملایمی به شونه‌م می‌زنه و می‌گه:

-نمی‌دونستم ترسو هستی.

رو ترش می‌کنم و اخم‌آلود می‌گم:

-ترسو نیستم ولی؛ من اینجا غریبم، و تنها موندن برام خوشایند نیست.

-البته عزیزم، من ده دقیقه‌ای برمی‌گردم، اشکالی نداره؟

سر تکون میدم و آهسته می‌گم:

-نه، بفرمایید. من...من هم خودم رو با اون‌ها سرگرم می‌کنم.

و به ماهی‌های رنگارنگی که در تنگ‌های شیشه‌ای در حال شناکردن بودن اشاره می‌کنم. پدر لبخندی می‌زنه و به سمت مغازه پا تند می‌کنه. خودم رو سرگرم ماهی‌ها می‌کنم و گاهی نیم‌نگاهی به پدر و فردی که مقابلش بود میندازم، چهره‌ی فرد تو دیدم نبود؛ ولی پدر خیلی جدی و کمی عصبی حرف می‌زد. وقتی متوجه میشم چیزی از این کنجکاو دستگیرم نمیشه، بی‌خیال شونه‌ای بالا میندازم و نگاهم سُر می‌خوره روی مغازه‌ی کنارش. «دهکده‌ی عروسک‌ها» پر از عروسک‌های چینی بود. لبخند پهنی روی لبم

می‌شین. پلاستیک‌های خرید رو تو کوله‌م جا میدم و دستگیره رو به پایین می‌کشم و آروم وارد میشم.
واو! چه قدر عروسک! صدای مردی از پشت عروسک‌ها میاد:

-خوش اومدید.

-آه، ممنونم آقا.

کنجکاو سر می‌چرخونم و سرگرم دید زدن مغازه میشم؛ عروسک‌های کوچیک و بزرگ، نوزادهای دختر و پسر با لبخندهای طبیعی و مژه‌های زیبا و مصنوعی و عروسک‌های پوشیده در لباس عروس. جلوتر میرم. نگاهم روی موهای رنگی و طبیعی مانندشون سُر می‌خوره.

با تقه‌ای که به شیشه می‌خوره و صدای خف‌ای به خودم میام و پدر رو بیرون از مغازه منتظر خودم می‌بینم. لبخندی می‌زنم و به سمتش میرم. دو قدم بیشتر برداشته بودم که مردمک‌های چشمم روی موهای رنگی و چشم‌های درشتی ثابت میشه و لبخند کم‌کم از صورتم میره. خشک شده و هیپنوتیزم‌وار به سمتش میرم. انگار با چشم‌هاش به من خیره شده بود!

تنِ پارچه‌ای و سفید رنگش بی‌لباس بود و دست و پاش مثل آدم‌های واقعی گندمی رنگ، موهای بلندش پخش بودن و ...

آب دهنم رو قورت میدم و آروم بلندش می‌کنم. سرما به بدنم هجوم میاره. صحنه‌ای تو ذهنم به تصویر کشیده میشه، پلک می‌زنم، پلک‌های بسته!

سر کنده شده‌ی عروسکی که تو دریاچه‌ی بهتا دیده بودم! پلک بسته و... ناگهان چشم‌هام باز میشه و مثل سخته زده‌ها به عروسک توی دستم خیره میشم، چشم‌هاش باز بود؟! نبود؟ چشم‌های آبی‌رنگ! گیج و سردرگم سرم رو چند بار تکون میدم، نمی‌دونم! به لبخند روی لبش خیره میشم، همون لبخند، همون چشم‌ها و همون موهای بلند و تابدار طلایی‌رنگ! شباهتش حس بدی رو به دلم می‌شونه، شباهت! شباهت دو عروسک!

صحنه بار دیگه‌ای تکرار میشه. تنم به عرق می‌شینه و ناگهان سر عروسک از تنش جدا میشه و جیغ خفهم تو مغازه می‌پیچه، دست و پاهای عروسک تیکه‌تیکه میشن و جلوی پاهام می‌افتن. به قدری سریع این اتفاق افتاد که توانایی نشون دادن عکس‌العملی جز جیغ ضعیف و خفیفم نداشتم و فقط مات این صحنه شده بودم.

صدای غریبه‌ای رو پشت سرم می‌شنوم:

-مشکلی پیش اومده خانم؟

تنِ مثل چوب شده‌م رو به سمت صدا می‌چرخونم و پیرمرد مو سفیدی رو می‌بینم. زبونم رو تر می‌کنم و با مین‌ومین شروع می‌کنم به حرف زدن:

-من... متاسفم... من... این کار رو نکردم... نمی‌دونم چرا...

-آروم‌تر دختر جوان.

نفس عمیقی می‌کشم. صدام ضعیف و لرزون بود:

-نمی‌دونم چی شد!

پیرمرد اشاره‌ای به دست و پای عروسک می‌کنه:

-قطعه‌ها هنوز جدا از هم هستن، وقت نکردم به هم وصلشون کنم. اشکالی نداره دخترجون.

تنِ عروسک رو روی میز می‌ذارم و آروم لب می‌زنم:

-متاسفم.

نمی‌دونم چه طور خودم رو از اون مغازه‌ی طلسم‌شده بیرون انداختم! پدر با دیدن صورت رنگ‌پریده‌م، متعجب ابروهایش بالا پرید:

-حالت خوبه جنی؟

آب دهنم رو قورت میدم و پس از نفس عمیقی زمزمه می‌کنم:

-عالی‌ام!

چشم‌هام همه‌جا می‌چرخه، به غیر از صورت پرسوال و شگفت‌زده‌ی پدر.

-آم... حالا کجا میریم؟

سعی می‌کنم اون صحنه رو فراموش کنم.

-دوست دارم تا شب این‌جا بچرخم، دوست دارم با همه جای شهر آشنا بشم.

چهره‌ش کمی کدر میشه:

-دخترم بهتره که برگردیم خونه.

لبخند مصنوعی م خشک میشه .

-خونه؟

-جنی الان طرفای غروبه!

-نه بابا! خواهش می کنم. ما... ما هنوز جایی نرفتیم، من دوست دارم هنوز بمونم.

-عزیزم من یه کار مهمی دارم که باید هر چه سریع تر انجامش بدم.

-ولی تو قول دادی که امروز پیش من بمونی.

کمی عاقل اندر سفیهانه نگاهم می کنه و سپس آهی می کشه.

-جنی عزیزم، واقعاً مسئله‌ی مهمیه و من مجبورم تو رو به خونه برگردونم.

چهره م تو هم کشیده میشه .

-بیا جنی، بهتره زودتر برگردیم خونه.

دست به سینه و عصبی کنار ماشین می ایستم. در ماشین رو برام باز می کنه و سعی می کنه کمی ملایم تر

حرف بزنه:

-من بهت میگم قضیه درمورد چیه، مطمئنم تو من رو درک می کنی.

برمی گردم و نگاهش می کنم. ناراحت زمزمه می کنم:

-اگه به شما باشه که من باید تمام روز رو تنها تو اتاقم سر کنم. خدای من، من از تنهایی متنفرم! واقعاً کسالت آورده.

پدر بدون این که حرفی بزنه به طرف دیگه‌ای از ماشین میره. کمی صدام رو بالاتر می‌برم و تقریباً می‌نالم:
-این جا کسی هم سن و سال من نیست، من اومدم این جا تا بهم خوش بگذره بابا، نه این که تنها تر از قبل بشم!

خودم رو روی صندلی‌های سرد ماشین می‌کوبونم و عصبی می‌غرم:

-با این اوصاف خیلی شانسی آوردم که با اون بچه‌ها آشنا شدم.

-کدوم بچه‌ها؟

تازه به خودم میام. آه، خدای من! یاد حرف‌های بچه‌ها می‌افتم.

-جنی! کدوم بچه‌ها؟

بی‌حوصله سرم رو به سمت مخالف می‌گیرم و چیزی نمی‌گم.

-بهم نگفته بودی با بچه‌ای آشنا شدی!

معذب و ناراحت می‌گم:

-اون‌ها مریض و عجیب و غریبن، نیاز نبود از آشنایی باهاشون چیزی بگم.

نیم‌نگاهی بهش میندازم و آروم‌تر می‌گم:

-ولی خیلی مهربون و دوست داشتنی، من دوستشون دارم.

پدر سوار میشه و کنجاو می پرسه:

-کجا باهاشون آشنا شدی؟

با دیدن اخم هام لبخندی می زنه:

-تو بیمارستان دیدیشون؟ اون جا بیمارستان بود؟

-هوم!

-دوست داری مثل پدرت دکتر بشی؟

نگران به سمتش می چرخم. من این جا موندن رو دوست ندارم، جذابیت این شهر دوست داشتنی و کوچک فقط برای چند روزه. دوست ندارم این جا موندگار باشم و تا آخر عمرم معذب!

-نه بابا! این سفر دیگه داره برام خسته کننده میشه. اوه! من برای اومدنم کلی نقشه کشیده بودم. دوست داشتم همه جا رو ببینم، دوست داشتم پیشم باشی و... بی خیال بابا! نباید این قدر رویا پرداز باشم.

پدر حرفی نمی زنه و در سکوت سوئیچ رو می چرخونه و به سمت خونه راه می افته و من حس می کنم در بین جمعیت یک جفت چشم آشنا نظاره گر دور شدنم بود .

«راستی آدم بهتر است دل داده باشد یا دل دار؟ اگر کلسترول تان بالای ششصد است، هیچ کدام.

البته مرادم از عشق، عشق رمانتیک است، عشق بین زن و مرد؛ نه بین مادر و فرزند، یا پسر بچه و سگش، یا بین دو سر پیشخدمت .

نکته‌ی شگفت‌آور این که وقتی کسی عاشق است، ویر آواز خواندن دارد. باید به هر قیمتی شده در برابر این کشش مقاومت کند. همچنین مراقب باشد که حرف‌های عاشقانه‌اش توسط جوانان خون‌گرم به صورت تصنیف در نیاید.»

لب تر می‌کنم و با چشم‌های ریز شده، متفکر سر تکون میدم؛ انگار که گوته روبه‌روم نشسته باشه و من برای هر جمله‌ش سری به عنوان تایید حرف‌های ارزشمند و پرمفهومش، تکون میدم. برگ می‌زنم و نگاهم باز روی نوشته‌های رنگین کتاب سُر می‌خوره.

«مسلماً دوست داشته شدن با ستایش شدن فرق دارد. آدم‌ها را می‌شود از دور هم ستایش کرد؛ اما برای این که کسی را واقعا دوست داشته باشی، لازم است با او در یک اتاق باشی و پشت پرده‌ها قوز کنی.»

افکار ضد و نقیض به سمت پدر پر می‌کشه. من پدر رو دوست دارم؛ ولی امروز باعث کدورت و ناراحتی بینمون شدم. نباید از او انتظاری بیش از این داشته باشم که از کار و زندگی‌ش برای منی که فقط یه مدت کوتاه مهمونش هستم بگذره؛ کاری که با حرکات و گفته‌هاش مطمئن شدم علاقه‌ی وافری بهش داره و همیشه با چشم‌هایی برق‌افتاده ازش حرف می‌زنه، درست مثل منی که چشمم به کتاب می‌افته و همه چی رو فراموش می‌کنم.

با صدای زیری به خودم میام. صدا رو نزدیکی‌های خودم حس می‌کنم، درست زیر گوشم! انگار یکی زیر گوشم داشت زمزمه می‌کرد. بوی ناخوشایندی تو بینی‌م می‌پیچه. صدای زمزمه، مبهم تو گوشم اکو میشه. عکس صورت بی‌رنگم تو آینه‌ی روبه‌روی تخت افتاده بود. یه چیز مبهمی رو از زیر مژه‌هام حس

می‌کنم. نگاه که می‌چرخونم، می‌بینم دود سیاه‌رنگی تو هوا پیچ می‌خوره و ناپدید میشه! لحظه‌ای مات می‌مونم و ناگهان با ضربه‌ای به شیشه تکونی می‌خورم و به سنگی که روی تخت افتاده بود خیره میشم. به خودم پوزخندی می‌زنم، مدتی که چشم‌هام ضعیف شده و وقت نکردم به پزشک مراجعه کنم و حالا این ضعیفی به توهم‌های رنگارنگم دامن زده بود.

با صدای دردآوری نگاهم به سرعت می‌چرخه و می‌خکوب روبه‌رو میشم. صدای زمزمه‌ی من رو مثل آدم‌های هیپنوتیزم‌شده به سمت آینه‌ی بزرگ و دیواری می‌کشونه. اتاق تاریک بود و تنها نور ضعیفی از چراغ خواب کنار تخت ساطع می‌شد.

-جنی... جنی...-

صدا کشیده و لرزون بود؛ انگار صاحب صدا درد جان‌کاهی رو تحمل می‌کرد و به نفس‌نفس افتاده بود و شاید هم نفس‌های آخرش رو می‌کشید!

-جنی ...-

سوزش و سرما از فرق سرم تا به نوک انگشتش‌های پام شروع به پیشروی می‌کنه. حس می‌کنم تو وانی پر از یخ فرو رفته‌م و گرما و سرما همزمان به تن ظریفم هجوم آوردن.

-جنی ...-

گوش‌هام زنگ می‌زنن. از آینه به لباس سرتاسر سفید و بلندم خیره میشم و چشم‌هام خیره رج‌به‌رج تنم رو از نظر می‌گذرونه. صدای جیغ ماندنی تو گوشم می‌پیچه و تن یخ‌زده‌م رو به لرزیدن وا می‌داره. گرمای نفس سردی رو زیر گوشم حس می‌کنم و دقیقاً همون قسمت شروع به گزگز کردن می‌کنه.

-مراقب خودت باش.

نفس سردی از بغل گوشم رد میشه و آوای هیس مانند و کشداری زمینه‌ی زمزمه‌ای میشه که بارها تو گوشم اکو شده و نفسم رو تو جایی میون سینه و قلبم حبس کرده. لمس آرومی رو روی تنم حس می‌کنم و تا چشم می‌چرخونم، تو آینه مات نقطه‌ای می‌مونم و اکسیژن انگار با من قهر میشه.

ترسیده نگاهم روی قسمتی از پیراهن روشنم خیره می‌مونه و دایره‌ی سرخ‌رنگی که هر لحظه گسترش پیدا می‌کنه. مات و حیرون به پهلوی چپم که به رنگ خون دراومده بود، نگاه می‌کنم. آهسته انگشت‌های دستم رو روی پیراهن رنگ‌شده می‌کشم و سرانگشت‌هام به رنگ خون در میان. قطره‌ای روی پای برهنه‌م می‌چکه و روی پوستم پخش میشه.

-مراقب خودت باش...جنی.

صدا حالا از دوردست‌ها، از بیرون اتاق می‌اومد و حس سنگینی‌نگاهی بیشتر از قبل آزارم می‌داد؛ ولی این خونی شدن انگشت‌هام و پیراهن بلندم هنوز من رو جلوی آینه ثابت نگه داشته بود. سرما از تنم عبور می‌کنه و جایی درست زیر رنگِ سرخ پیراهنم تجمع می‌کنه و تیر می‌کشه. از درد خم میشم و دستم رو روی پهلویم می‌ذارم و از چیزی که حس می‌کنم سرم گیج میره و چشم‌هام گرد میشه.

ترسیده خونِ سرانگشت‌هام رو لمس می‌کنم و از تو آینه به صورت رنگ‌پریده‌م نگاه می‌کنم. آروم صاف می‌ایستم و بی‌توجه به دردی که سرتاسر بدنم رو در بر گرفته بود، دستم رو به سمت پایین پیراهن بند می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم و مردد و آروم آروم لبه‌ی پیراهن رو بالا می‌کشم و می‌لرزم از چیزی که تو افکارم جولان میده. پهلویم تیر می‌کشه و ناله‌م بلند میشه.

-آه!

لب می گزم و قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمم به روی گونه‌م راه باز می‌کنه. از زیر پیراهنم چند قطره خون روی زمین می‌چکه. پاهام بی‌حس میشه و ناشیانه به کمد تکیه میدم. نفسی می‌گیرم و وحشت‌زده پیراهن رو بالاتر می‌کشم و چشم‌های مات و گنگم به روی قسمتی از بدنم که ناپدید شده بود خیره می‌مونه. نفسم بالا نمی‌اومد. لرزشی سرتاسر بدنم رو دربرمی‌گیره. کمی می‌چرخم و بهت‌زده از قسمت خالی پهلو، رگه‌های خونی و گوشت سرخ‌رنگ داخلی رو می‌بینم. سوزش معده‌م رو حس می‌کنم و عق می‌زنم و گلوم از درد می‌سوزه. چند بار پشت سر هم پلک می‌زنم و کاش میشد چشم‌های ثابت‌شده‌م رو به طرف دیگه‌ای بکشونم! چرخش درد و بالا اومدنش از معده‌م تا گلو و دهنم رو حس می‌کنم. قطره‌های خون از رگه‌های متورم و خونین‌رنگ روی گوشت و پوستم سُر می‌خوره و مایع تلخ‌مزه‌ای از معده‌م راهش رو به گلوم باز می‌کنه.

-جنی...

صدا تو اتاقک سرد و نیمه‌تاریک می‌پیچه.

-جنی...مرگ مرا باور کن!

به پهلوئی نداشته‌ی سمت چپ بدنم خیره میشم که ناگهان حسی از تنم عبور می‌کنه و دستی کوچک و سرخ‌رنگ از میون خونین‌رنگ‌های متورم‌شده‌ی تنم به بیرون کشیده میشه. ثانیه‌ها می‌ایستن، نفسم حبس میشه و دستی نامرئی من رو به عقب پرتاب می‌کنه. محکم به تخت چوبی برخورد می‌کنم و با ضربه‌ای که به سر و بدنم وارد میشه، به هم می‌پیچم و ناله‌م بلند میشه. اشک‌هام پی‌درپی از روی گونه‌هام تا امتداد چونه‌م سُر می‌خورن.

-بابا!

نفسم برای بلند کردن صدام و طلب کمک، یاری نمی‌کنه. سرم تیر می‌کشه.

-آخ!

چشم باز می‌کنم و دستم رو بند پهلوام می‌کنم، یکه‌ای می‌خورم و به خودم میام. دست‌هام درست مثل تیکه‌ای از یخ سنگین و سرد شده بودن. اشعه‌ای از نور صبحگاهی به داخل اتاق دمیده میشه. ساعت زنگ‌خورم درست سر ساعت مورد نظر شروع به ابراز وجود می‌کنه و اتاق رو، روی سرش می‌گیره.

آب دهنم رو قورت میدم و با جرأت و شجاعتی که گه‌گاه از خودم نشون می‌دادم، به سمت آینه کشیده میشم و به پیراهن صاف و اتوکشیده نگاه می‌کنم. لبخند می‌زنم، تلخ و وحشت‌زده! صدای زننده‌ی زنگ تو سرم اکو میشه، صدای پردرد از ذهن نالان خودم. نگاهم چرخ می‌خوره و مردمک‌های لرزون چشمم به دنبال قطره‌ای خون همه‌جا رو از نظر می‌گذرونه. مایع تلخ‌مزه‌ای از گلوام پایین میره و معدهم رو می‌سوزونه و باعث میشه دردی تو شکم و معدهم بیچه و تا کمر خم بشم. به سختی پیراهنم رو بالا می‌کشم و پوست صاف و سفیدم میون تاریکی و روشنایی اتاق خودنمایی می‌کنه.

لبخندم کش میاد و چشم‌های گرد و لرزونم روی همه‌جا تنم سُر می‌خوره. سرانگشت‌هام رو لمس می‌کنم، سفیده و دریغ از لکه‌ای تیره!

-اوه، خدای من!

به صورت مات و سفیدرنگم خیره میشم. درست مثل انسان‌های دیوونه شده بودم! پیراهن گشاد و بلند با موهای پخش و صورتی که به کبودی می‌رفت و چشم‌هایی که از ترس و وحشت، از حدقه دراومده بود.

-من دیوونه نیستم.

جمله‌م خبری یا پرسشی بود رو نمی‌دونم، فقط می‌دونم که من دیوونه نیستم. می‌خندم، اول آروم و بعد کمی بلندتر از حد معمول و این‌جا اگه کسی به مرگ گرفتار بشه، کسی می‌فهمه؟ با صدای ضربه‌ای از جا می‌پریم و دنباله‌ی پیراهنم از بین انگشت‌های لرزونم به پایین سر می‌خوره.

نگاه بهت‌زده‌م به سمت صدا می‌چرخه. گردن خشکم «ترق» صدا میده. همون پرنده‌ی خوش آب و رنگ فراری بود!

از کتابخونه‌ی کوچیک و قدیمی که در کنار تنها فست‌فودفروشی شهر کوچیکمون بود، چند کتاب خریده بودم. سر تیترا یکی از کتاب‌ها توجه‌م رو جلب کرده بود، عکسی از زن و مرد دست در دست هم که در قالب قلبی بر روی کتاب، نقش بسته بود و متنی با فونتی زیبا و بولدشده بر روی جلد کرم‌رنگ کتاب خودنمایی می‌کرد و متنی کوچیک‌تر که سرانجام پایان کتاب رو به خواننده می‌رسوند. ویلیام شکسپیر همیشه غوغایی تو دل آدم به پا می‌کنه که با هیچ کتاب دیگه‌ای قابل مقایسه نیست: «مرگ دردناکشون نشان عشقشون شد»

مرگ و پایان تلخی که پیترازش حرف می‌زد، داستانی که مطمئناً آماده‌ی شنیدنش بود. با خوندن جمله به یاد پیترا افتادم و از این‌که تونستم داستانی که با علاقه‌های مرموز و عجیب پیترا سازگار بود بگیرم، خوشحال بودم. پدر باز به شهر رفته بود و من به سمت تنها دوست‌هایی که انتظارم رو می‌کشیدن پرواز کردم.

-مرگ دردناکشون نشون عشقشون شد و با مرگشون خشم والدینشون ادامه پیدا کرد. این خشم با سرانجام فرزندانشون از بین نرفت و حالا هم وقت نمایش خونینی ست که مدت هاست در انتظارش هستن ...

با بلند شدن مالالا از روی تخت زیر چشمی نگاهش کردم و با مکثی پرسیدم:

-خب... می بینید شکسپیر چی کار می کنه؟ از اولین خط نمایشنامه ش بهمون می فهمونه این داستان چه طور می خواد تموم بشه و چه پایانی داره.

باز چشمم روی خط کتاب می افته و بعد بلند شدن تک تک بچه ها رو حس می کنم. همه شون به سمت پیتر می رفتن. مالالا داشت زیر گوش پیتر یچ می زد و من این ور کنجکاو خط بعدی رو خوندم.

-جایی دست جوامع به خون آلوده می شود...

دورم که خلوت شد ساکت میشم و این بار علناً چشم بهشون می دوزم. پیتر به دیوار پر ترک اتاق تکیه داده بود و یکی از پاهاش رو به دیوار چسبونده و کمی خم شده بود تا مالالا راحت تر بتونه کنار گوشش یچ بزنه. دست هاش رو تو جیب شلوار لی ش فرو برده و با اخم هایی به هم پیچیده و متفکر سر تکون می داد. پسرها ساکت و مطیع مثل دو شاگرد خطاکار روبه روش ایستاده بودن و ارورا با اون صندلی چرخدار قدیمیش کمی دورتر نگاهشون می کرد. تو این مدت ندیده بودم لباس دیگه ای به تن کنن. پیراهن مالالا کهنه بود و حتی قسمت های ریز پارگی به چشم می خورد. لب به هم فشار میدم و خدا رو شکر می کنم بابت نعمتی که به من بخشیده. آه تلخی از گلوم بالا میاد، کاش بزرگ تر از الانم بودم، تا

بتونم بهشون کمک کنم. کلافه از پچ پچ هاشون کمی خودم رو از روی تخت به سمتشون می کشم و کمی اخم مهمون چهره م می کنم.

-رومئو و ژولیت حوصله تون رو سر برده بچه ها؟

نگاهشون به سمتم می چرخه، سنگینی نگاه تیز پیتر روی تنم چرخ می خوره. آنتونی با دیدن نگاه ناراحت و معذبم لبخندی نثارم می کنه و به سمت پیتر می چرخه.

آنتونی: پیتر تو باید جنی رو به طبقه ی بالا ببری، بهتره که اونجا رو بهش نشون بدی.

لحن صداش جدی؛ ولی پر از حزن و افسوس بود.

ارورا: آنتونی درست میگه، ما باید مطمئن بشیم...

ناگهان سکوت می کنه و از زیر مژه های تابدارش ملتسانه من رو نگاه می کنه و لب می گزه. مردد می پرسم:

-از چی باید مطمئن بشید؟ اتفاقی افتاده؟

بی توجه به سوالم پیتر رو نگاه می کنن و پیتر، برخلاف بی توجهی و حالت التماس گونه ی بچه ها، مستقیم و خیره نگاهم می کرد. اخم می کنم و ناراضی از رفتارشون دست به سینه و منتظر می مونم تا بلکه من رو هم از موضوعی که مطمئناً به من ربط داره، مطلع کنن. پیتر با دیدن وضعیت و حالت لبش به حال پوزخند به سمت پایین کشیده میشه و با دیدن نگاهم به سمتش، سر می چرخونه و به سقف چشم می دوزه.

پیتر: می دونم.

صدای ارورا مملو از بغضی کهنه بود، لرزش صدایش باعث میشه باز گوش هام رو تیز کنم.

ارورا: خب! پس منتظر چی هستی؟

آنتونی: پیتر لطفاً!

پیتر: هنوز زوده...

مکثی می کنه. نگاهم به سمت چشم های سیاهش کشیده میشه، چند تار از موهای شب‌رنگش روی پیشونی بلندش ریخته بود و چهره‌ش جدا از اون حالت مات و بیمارگونه، زیبایی و جذابیت خاصی پیدا کرده بود. لب‌هاش تکون می خوره، چشم می بندم و لعنت به قلبم که لحظه‌ای از جا کنده شد!

پیتر: جنی می تونی این جا بمونی؟

چشم باز می کنم و مردد از جا بلند میشم و کنار تخت می ایستم. از اون ژست ایستادن قبلی ش خارج شده بود و حالا مثل همیشه، صاف و صامت ایستاده و مثل شکارچی به شکارش نگاه می کرد. با دیدن نگاه مات و گیجم بار دیگه سوالم رو تکرار می کنه:

-تا وقتی که هوا تاریک بشه، می تونی این جا بمونی؟ یا می خوای بری خونه؟

هر پنج نفر منتظر و عجیب نگاهم می کردن. زیر سنگینی نگاه‌هایی که نمی تونستم درست معنی شون کنم، معذب دست هام رو به هم قفل می کنم و تنها به تکون دادن سر اکتفا کرده و لب می گزم تا واکنشی برخلاف انتظار بچه‌ها نشون ندم و متوجه ترسی که به دلم افتاده بود، نشنم.

پیتر خونسردتر از همیشه، به دیوارِ کنارِ پنجره تکیه داده بود و به بیرون و ماه کامل نگاه می‌کرد. قسمتی از ماه زیر ابرهای سیاهِ شب پنهان شده بود. به کنارش میرم و برخلاف نگاه‌هایی که به ماه دوخته شده بود، من به پیتر و صورت سفیدش که زیر نور مهتاب می‌درخشید خیره می‌شدم.

پیتر: خیلی خب جنی، همراهم بیا.

به سمت اتاق مرموز میریم، اتاقی که با وجود درِ شکسته‌شده‌ش باز هم بسته بود و بچه‌ها اجازه نمی‌دادن اطرافش پرسه بزنم؛ همون اتاقی که پیتر مدتی درش پنهان می‌شد و برای دیدن من علاقه‌ای نشون نمی‌داد. پشت سر پیتر وارد اتاق می‌شدم. خالی خالی بود! دریغ از تیکه‌ای وسیله، تنها چیزی که به چشم می‌خورد یه پنجره با شیشه‌های ترک برداشته بود و درِ سالم و سیاه‌رنگی که مقابل در اولیه قرار داشت. پیتر با دیدن نگاه خیره‌م، با دست به سمت در هدایت‌م می‌کنه. مردد دستگیره‌ی در رو به سمت پایین می‌کشم و در به سمت داخل اتاق باز میشه. نگاهم به راه‌پله‌ی تنگ و تاریک روبه‌روم خشک میشه و پام از حرکت می‌ایسته.

-چی شد جنی؟

دل‌نگران نگاهم رو به زمین می‌دوزم، کاش حداقل یکی از بچه‌ها همراهم می‌اومد. صدای دلنشین و بم پیتر تو گوشم اکو میشه:

-نترس جنی، من باهاتم.

لبخند محو و ماتی کنج لبم می‌شینه. همین که باهامی می‌ترسم. متوجه ترسم میشه و جلوتر از من به حرکت در میاد. تا چشم کار می‌کرد تاریکی محض بود، تنها می‌تونستی پله‌های جلوی پات رو ببینی.

-این جا خیلی تاریکه.

تارهای صوتیم می لرزید و صدام مملو از هیجان و ترسی بود که سعی در پنهون کردنش داشتم.

-بالا تر که بریم چند تا پنجره هست که نورِ ماه رو منعکس می کنه و راهرو روشن میشه.

فکری می کنم و چراغی بالای سرم روشم میشه، می خندم و آهسته پیچ می زنم:

-یه لحظه صبر کن.

دست تو کوله م می کنم و تبلت هشت اینچی م رو بیرون می کشم و نور صفحه ش رو به سمت راهرو

می گیرم .

-حالا بهتر شد.

پیتر با دیدن لبخند و نگاه براقم مکث می کنه و سپس با لبخندی محو پله ها رو به سمت بالا طی می کنه. از پله ها عبور می کنیم و روبه روی دری که در انتهای راهرو قرار داشت می ایستیم. پیتر روبه روم و در کنار در، به دیوار تکیه می ده و با حالتی غریب نگاهم می کنه. نگاهم بین درِ چوبی کرم رنگ با خطوط قهوه ای تیره و صورت خالی از احساس پیتر در حال چرخش بود. بارقه های نور مهتاب تا حدودی فضای راهرو رو روشن کرده بودن. چشم هام کنجکاو به همه جا می چرخه و سپس در کنار پیتر و قسمتی که دستش رو به دیوار تکیه داده بود ثابت می مونه. مردمک های لرزونم از ترس گشاد میشن و سیخ می ایستم.

-پیتر!

امتداد نگاهم رو می گیره و سرش به سمتی که خیره شده بودم می چرخه، پوزخند صدا دارش تو فضای خلوت راهرو می پیچه و چند بار تو گوشم اکو میشه. روی دیوار ترک برداشته جای دست نقش بسته بود؛

دستی که سرانگشت‌های خونینش رو از طرف لبه‌ی در کشیده و تا قسمت میانی راهرو ادامه پیدا کرده بود. لکه‌های خون خشک‌شده به طرز زشت و زنده‌ای خودنمایی می‌کرد. مسخ شده خم میشم و رد پای خونین رو لمس می‌کنم. بادی از لابه‌لای پنجره‌ی شکسته به داخل میاد و موهای بلندم رو به رقص درمیاره. زیر گوشم از نفوذ سرما به گزگز افتاد. تلخ آب دهانم رو قورت میدم و تقریباً می‌نالم:

-مال الان نیست!

-سال‌ها می‌گذره.

صدای ناله‌ای توجه‌م رو به خودش جلب می‌کنه، تو همون حالت خمیده به آنی به طرف منشاء صدا می‌چرخم و استخون گردنم «ترق» صدا میده. صدای گریه و حرکت از داخل اتاق روبه‌روم می‌اومد. صاف میشم و کمی جلوتر میرم. دستم تا روی قفل در بالا میاد، می‌لرزم. صدای گریه بلندتر میشه، ناله‌ای از سرِ درد می‌کنه. دستم به در نرسیده جسمی سرد مانع رسیدن سرانگشت‌های یخ زده‌م به قفل نقره‌ای‌رنگِ در میشه. سرمای از طریق لمس پوست دستم به تمام تنم منتقل میشه و حس انجماد بهم دست میده. تکون سختی می‌خورم و به خودم می‌لرزم. سایه‌ی بزرگ پیترو روی تن ظریف و کوچیکم چنبره می‌زنه و دستش، دست کوچیک و لرزونم رو قفل خودش می‌کنه. نگاه بی‌فروغم به سمت سرمای نگاهش می‌چرخه، نیمی از چهره‌ش روشن و نیمه‌ی دیگه‌ی اون تو تاریکی فرورفته‌بود. اشاره‌ای به در بسته می‌کنه و آروم لب می‌زنه:

-الان وقتش نیست جنی.

دستم رو پایین میاره. مات نگاهش می‌کنم. کاش می‌شد بگم: «تو کی هستی؟ این جا چی کار می‌کنی؟»
کاش می‌شد فریاد بزنم که «این جا چه خبره لعنتی‌ها؟!»!

آه تلخی می کشم و به سمتی که پیتر می رفت راه می افتم. از پله ها بالا میروم و با تبلتم نور رو روی دیوار و سقف راهرو میندازم. زیر لب پیچ می زنم:

-این ها جای دست های کیه؟!-

خطوط خونین رنگ از پیچ راهرو شروع شده و تا قسمتی ادامه داشت و سپس قطع می شد و باز هم سرانگشت های سرخ رنگی جای جای دیوار خودنمایی می کرد و فضای تاریک و خلوت راهرو رو به طرز وحشتناکی، بدترکیب و ترسناک جلوه می داد.

-نپرس جنی، سوالی نپرس که جوابش رو خودت باید بعدها پیدا کنی.

به خود می لرزم و ترسیده زمزمه می کنم:

-من؟! چرا من؟ تو چرا نمیگی؟-

-من فقط می تونم کمکت کنم، نتیجه ی کمک و حل مسائل به پای خودته جنی.

سپس انگشت اشاره اش رو روی لبش می ذاره و «هیس» بلند و بالایی می کشه و آروم و سرد میگه:

-بهتره دیگه سوالی نپرسی.

به قدری هوش و حواسم به در و دیوار راهرو بود که پله ی آخری رو ندیدم و سکندری می خورم. اگه دست پیتر کمرم رو نچسبیده بود مطمئناً چیزی از صورتم باقی نمی موند. نفس حبس شده رو آزاد می کنم و زیر لب می نالم:

-اوه خدای من! ممنون پیتر، وای! اگه نگرفته بودیم الان...

پربشون سکوت می‌کنم و پیتر با فشاری به کمر من رو به اتاق مد نظرش هدایت می‌کند، اتاق بی‌دروپیکر با مساحتی حدود هشت-نه متر که تنها یه در پوسیده و قدیمی درش وجود داشت. سوز سرما به صورت تم می‌خوره و از این که پنجره‌ای نیست که این سرما راه ورود داشته باشه و این فکر که این سرمای سوزنده از کجا میاد، عضله‌های تنم رو منقبض می‌کند. قلبم تندتر از حد معمول به سینه می‌کوبید. با یه دست تبلت رو نگه می‌دارم و با دست دیگه موهای بلندم رو زیر کت گرم پنهان می‌کنم. از این همه اتاق‌های تودرتوی ساختمون بیزار بودم. حس بد و تلخی به آدم منتقل می‌کرد، حس یه هزارتوی بی‌سروته و بی‌نتیجه! حضور پیتر رو پشت سرم حس می‌کنم. دهن خشک شده رو باز می‌کنم و تلخ زمزمه می‌کنم:

-پیتر؟ من... من حس خوبی به این جا ندارم!

صدایی ازش نمی‌شنوم و تنها صدای نسیم ملایمی که توی اتاق کوچک در حال گردش بود من رو می‌ترسوند.

کمی جمع‌وجورتر می‌ایستم و ناراحت می‌گم:

-پیتر، چرا جوابم رو نمیدی؟! من...

سایه‌ش از کنارم عبور می‌کند و لحظه‌ای دهنم رو می‌بندد. با نفس عمیقی، لب می‌گزم و تلخ و گزنده می‌گم:

-چرا من رو به این جا آوردی؟ با توام پسر! چرا جوابم رو نمیدی؟

صداش کمی دورتر از جایی که ایستاده بودم می‌اومد. مگه این اتاقک هشت-نه متری چه قدر بود که صدا این طور ضعیف به گوش می‌رسید؟

-تو از من می‌ترسی جنی؟

چشم‌هام روی سایه‌م بر روی زمین ثابت می‌مونه، لحظه‌ای به سوالش فکر می‌کنم و به آنی به سمت صدا می‌چرخم و میگم:

-باید بترسم؟! !

نور تبلت به همون سمت تابیده میشه و من جز دیوار و راهرو چیزی نمی‌بینم. نفسم رو با حرص و غضب حبس می‌کنم و آروم زمزمه می‌کنم:

-پیتتر، بازی ت گرفته؟

تنها صدای پیتتر تو گوشم می‌پیچید و خودش انگار روحی بود که در اتاق پرسه می‌زد:

-شاید من شیطان باشم، شاید قاتل و شاید کسی که تو رو به پایانی تلخ بکشونه! چرا بهم اعتماد کردی و به این جا اومدی جنی؟

با لب‌هایی که لرزشش به دندون‌هام منتقل شده بود، می‌خندم؛ خنده‌ای از روی هیجان، ترس و حس عجیبی که از سوالش به سراغم اومده بود. اخم‌هام کمی تو هم بود و برای جلوگیری از لرزش دست‌هام، تبلت رو محکم و با فشار بین انگشت‌هام می‌گیرم. آهسته لب می‌زنم:

-پیتتر، لطفا...

نگاهی به اطراف میندازم و می‌نالم:

-این جا داره من رو می‌ترسونه، می‌تونم این جا ترس رو احساس کنم، لطفاً بازی درنیار پیتر!

آهسته‌تر از همیشه لب می‌زنم:

-داری اذیتم می‌کنی پیتر!

سری از کنار گوشم جلو می‌آید. از جا می‌پریم و چشم‌غره‌ای به پیتر می‌رم. چشم‌هایم درست تو چند اینچی نگاهم بود. لب‌های بی‌رنگش تکون می‌خورن:

-ترس...؟

نفس لرزونی می‌کشم. دست‌هایم من رو به سمت دیوار هدایت می‌کنه و نور تبلت رو روبه‌روی دیوار میندازه و بهم و سنگین کنار گوشم پچ می‌زنه:

-ترس، چیزی نیست جز حقیقت محض جنی!

با دیدن اشکالی که روی دیوار نقش بسته بودن، حس بدم‌پر می‌کشه و ناخودآگاه چند قدم به دیوار روبه‌روم نزدیک می‌شم. تبلت رو بالاتر می‌گیرم تا نقوش پیوسته و کنار هم رو با دقت بیشتری ببینم. سرخی خون لخته‌شده قطره‌وار دور تا دور نقوش رو احاطه کرده بود. نزدیک‌تر می‌رم و به اجزای طرح روی دیوار خیره می‌شم.

نقش با شیء تیزی روی دیوار خط انداخته بود، چاقو یا... هر چیزی که عمیقاً دیوار رو خراشیده بود. یه دایره که از نقطه‌ای شروع شده و دورتادور نقطه پیچیده و سائزش، به اندازه‌ی کف دست انسان بود و سپس خط آخر به یه نقش دیگه منتهی می‌شد. یه آدمک! یه دایره برای سر اون و خط صاف برای دوتای

اون‌ها و برای سه‌تای دیگه مثلث‌مانند که انگار نشونه‌ی جنسیت اون‌ها بود رو نشون می‌داد و چهار خط برای دست و پاهای اون و در آخر چهار دایره‌ی کوچیک برای پاها و دست‌هاشون نقش رو تکمیل می‌کرد. پنج آدمک که در قسمت بالای دایره طرح زده شده و در آخر دو نیم دایره‌ی بزرگ و خونین دایره و آدمک‌ها رو دربرگرفته بودن. خون از بین تیزی طراحی‌ها بر روی دیوار روون شده بود.

-اوه، این‌ها... این‌ها خونن!

ناباور و پرسش‌گرانه به پیتر نگاه می‌کنم و می‌پرسم:

-پیتر این‌ها رو کی کشیده؟

دست به سینه کنارم جا می‌گیرم و به نقاشی روی دیوار چشم می‌دوزم:

-یکی...

لحظه‌ای صدای خراش و کشیدگی چیزی بر روی دیوار گوشم رو پر می‌کنه، تنم مورمور میشه و از روی چنندش و درد چشم می‌بندم.

-نگاه کن جنی.

پلک‌هام رو از هم باز می‌کنم، تبلت رو از جایی که ایستاده بودم، کمی به طرف راست می‌گیرم. نگاهم به تصویر دیگه‌ای خیره می‌مونه. خدای من! اون صدا... آه! گیج و سردرگم سرم رو تکون میدم تا افکار واهی آشفته‌م نکنن. تصویری بزرگتر از یه آدمک که با خراش‌های بیشتر و عمیق‌تر روی دیوار حک شده بود و آدمک انگاری مؤنث هم بود.

کنجکاو با ذهنی آشفته می‌پرسم:

-اون دختره کیه؟! -

برمی گردم و به پیتر نگاه می کنم، کمی دورتر از من به نقش خیره شده بود. با دیدن نگاهم به روی خودش نزدیکم میاد به طوری که آرنجش دستم رو لمس می کنه، سرش رو نزدیک تر میاره و زیر گوشم میگه:

-می خوای بدونی کیه؟

سرم رو تأییدوار تکون میدم و پرسش گرانه نگاهش می کنم. قدم به قدم عقب میره و به در پوسیده ی پشت سرش می رسه.

-اگه می خوای بدونی، باید به دریاچه بیای جنی.

-دریاچه! دریاچه ی بهتا؟! به اون جا چه ربطی داره؟! -

دستگیره رو به سمت پایین می کشه و در با صدای تیز و سنگینی باز میشه و نور با سرعت تمام تاریکی اتاق رو دربرمی گیره. نگاه آخرم رو به نقاشی های روی دیوار میندازم، حس می کنم چیزی تغییر کرده.

-بیا جنی.

نگاه می گیرم و به فکری که به سرم زده بود می خندم.

-وقت تمومه جنی، بهتره به خونه برگردی!

کوله م رو کنار پام گذاشته و به تک درختی که روبه روی مزرعه ی پدر بود، تکیه داده و به اتفاقاتی که ذهنم رو مغشوش کرده بود، فکر می کردم. نگاهم روی ساختمون بود و فکرم دورتر از این جا، جایی مابین

بچه‌های ساختمونی بود که من بهش یتیم‌خونه می‌گفتم و پدر با اسم بیمارستان ازش یاد می‌کرد؛ ساختمون نیمه‌تاریک و بسیار قدیمی که هیچ شباهتی به بیمارستان نداشت و بیشتر شبیه یه متروکه‌ی قدیمی و بی‌استفاده بود که بچه‌ها رو درش زندانی کرده باشن!

اوایل فکر می‌کردم بچه‌ها، دوستان مظلوم و بی‌دفاعی هستن که مورد ظلم قرار گرفته و جرأت بازگو کردن حقایق رو ندارن؛ ولی الان، علاوه بر افکار گذشته‌م، با دیدن نقاشی روی دیوار که با مخلوطی از خون بر روی دیوار نقش بسته بود و ردهای خونی که تا طبقات بالاتر بر روی دیوارها کشیده شده بود، به خطراتی که اون‌ها رو تهدید می‌کنه واقف میشم. حالا می‌فهمم ترسی که تو چشم‌های تیره‌ی ارورا موج می‌زد از چیه.

خورشید از وسط آسمون به کنار کشیده شده و کم‌کم پشت کوه‌های بلند و به هم پیوسته در حال پنهون شدن بود، بوته‌ها و شاخه‌های درختان با وزش باد به حرکت در میان و دسته‌های چندهزارتایی پرندگان تو آسمون اوج می‌گیرن. شال‌گردنم رو بیشتر از پیش دور گردن و صورتم می‌پیچونم و به اوج و فرود پرندگان در حال پرواز نگاه می‌کنم.

با احساس ضعفی که سرتاسر بدنم رو در برمی‌گیره به خودم میام و صاف می‌ایستم. دستی به لب‌های خشک‌شده‌م می‌کشم. از صبح به غیر از صبحونه‌ی لذیذ اولگا چیزی نخورده بودم و تا الان که آسمون رو به تاریکی می‌رفت، گذر زمان رو حس نکرده بودم. کوله به دست به طرف خونه راه می‌افتم. دردی از سرم اوج می‌گیره و کم‌کم به تمام تنم سرایت می‌کنه. سخت آب دهنم رو قورت میدم و دستم به طرف شکم و معده‌م کشیده میشه .

-آه... لعنتی!

به خاطر دردم سرعت کم شده و با بند کردن دستم به نرده‌ها، پله‌ها رو یکی یکی بالا میرم. قبلاً پدر یه دسته کلید بهم داده بود. بی صدا در رو باز می‌کنم و وارد فضای تاریک خونه میشم. آهسته و دولادولا قدم برمی‌دارم، خونه تو سکوت مطلق فرو رفته بود. متعجب از دردی که مثل یه زالو به جونم افتاده بود، کشون کشون از پله‌ها بالا رفته و سعی می‌کنم با بند شدن به دیوارهای راهرو خودم رو به اتاق برسونم و با کمی استراحت و خوردن چند تکه کیک و چای قوای از دست رفته‌م رو به دست بیارم. درد تو شکمم می‌پیچه و باعث میشه بیشتر از پیش تو خودم مچاله بشم و ناله‌ی ضعیفی از ته گلوم بالا بیاد. مابین دو اتاق گیر افتاده بودم و نای تکون خوردن نداشتم.

حس عجیبی با درد ادغام شده و آزارم می‌داد، انگار تو شکمم موجودی نامرئی در حال جولان دادن بود و با هر حرکتش تو شکمم پیچشی رو حس می‌کردم و دردی که تا مغز استخوونم نفوذ می‌کرد. آماده‌ی حرکت بودم که صدای عجیبی تو راهرو می‌پیچه و سپس در انتهای راهرو که همیشه قفل بود و چند باری اولگا رو در حال بیرون اومدن از اون اتاق دیده بودم، باز میشه و صدای پچ‌پچی آشنا تو گوشم اکووار می‌پیچه

دستی نامرئی شروع به حرکت دادنم می‌کنه. با وجود دردی که طاقتم رو به حد رسونده بود، شانسی دستگیره‌ی دری که بهش بند بودم رو به پایین می‌کشم و با باز شدنش خودم رو به داخل هل داده و نفس حبس شده‌م رو آزاد می‌کنم. کمی به طرف در می‌چرخم و لای در رو کمی باز می‌کنم و به صداهایی که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدن گوش میدم. سر به دیوار می‌چسبونم و از لای در به سایه‌هایی که نزدیک‌تر می‌شدن نگاه می‌کنم. صدایی مردونه تو راهروی خلوت و تاریک خونه طنین‌انداز میشه:

-این طوری نمیشه، باید هر چی زودتر اقدام کنیم.

-اون هنوز آماده نیست، نه، همیشه! اوه...

-نگران نباش.

-اوه، نه! تو نمی تونی این کار رو بکنی! کمی به فکر باش.

-جلوی پات رو نگاه کن، بیا این طرف... گریه نکن عزیزم.

-آه خدایا، این دفعه باید چی کار کنیم؟

-نمی دونم، نمی دونم!

-ما نمی تونیم این کار رو دوباره شروع کنیم! این کار اشتباه محضه، یه حماقت بزرگه!

سرم گیج میره و سایه ها و دو جسمی که به اتاق نزدیک میشن رو مات و تار می بینم، انگار فضای اطرافم رو مه غلیظی دربر گرفته بود. سعی می کنم از صداشون که برام آشنا بود تشخیص بدم چه کسانی هستن؛ ولی این طور که ضعیف و پیچ پیچ گونه حرف می زدن و تُن لرزون صداشون، نمی داشت تشخیص بدم که این دو نفر کی هستن. ذهنم برای هر حرکت و تشخیصی قفل شده بود. ناگهان ترسی عمیق قلبم رو می لرزونه و نکنه این افراد بی اجازه وارد خونه شدن؟! پاهام بی حس میشه و به زور و کمک در تونستم خودم رو سر پا نگه دارم. صدای ناله تو گوشم می پیچه:

-نه، نه، ما نمی تونیم، این کار امکان پذیر نیست، می فهمی؟!!

-آروم باش...

-نه، چه طور می خوام آروم باشم؟! تو باید یه کاری کنی، خواهش می کنم یه فکری کن، خواهش می کنم!

چشم‌های بی‌حالم از زور درد و سرگیجه‌ای که دچارش شدم، بسته میشن. صدای حرف‌زدنشون رو نزدیک‌تر از همیشه احساس می‌کنم. در اون طرف دیوار و چسبیده به اون. دونه‌های درشت عرق از لابه‌لای موهام تا گردنم سرریز شده و سپس تو لباس‌های پوشیده‌م گم می‌شدن.

-باشه، باشه، باشه، یه فکری می‌کنم؛ فقط تو آروم باش لطفاً. آروم باش عزیزم... هیس!

صدای قدم‌هایی که دور می‌شد تو گوشِ سنگینم می‌پیچه، کم‌کم صداها محو و راهرو توی سکوت فرو میره. نفس عمیقی می‌کشم. بی‌حال لای پلک‌هام رو باز می‌کنم و با جون‌کندن از اتاق خارج میشم. صدای عجز و ناله تو گوشم اکو میشه، صدای ضربان تند و دیوونه‌وارِ قلبم گوشم رو کر می‌کنه. به نفس‌نفس افتاده بودم، درد و ضعف از قلب و سرم به تمام اعضای بدنم پخش شده بود.

نال‌های پچ‌پچ‌گونه تو سرِ پردردم مثل میخ فرو میرن. نای ناله‌کردن هم ندارم، حس می‌کنم قطره‌قطره جونم در حال هدر رفتنه. دستم به دستگیره‌ی اتاق نخورده، حس از دست و پاهام میره و با سکندری کوتاه تو راهروی سرد و تاریک، نقش بر زمین میشم. نفس‌های کوتاه و عمیقم سکوت راهرو رو شکسته بود. پلک می‌زنم. دو پا می‌بینم، دور از من و به طرفم می‌دوید. صدای فریاد ضعیفی گوشم رو به بازی می‌گیره. پلک می‌زنم، یه جفت پا روبه‌روی چشم‌های بی‌حالم روی زمین فرود میان. چشم می‌بندم و سیاهی مطلق و بی‌حسی تنم رو فرا می‌گیره.

قدم‌هایی محکم و مردونه تو همین نزدیکی‌ها بی‌تاب به این‌ور و اون‌ور می‌رفت و نفس‌های بلند و پرحرصی که سکوت اتاق رو شکسته بود. در با صدای قیژمانند باز و بسته میشه و زمزمه‌هایی با لحنی مملو از نگرانی به گوشم می‌رسه.

-بیدار میشه جان، نگران نباش، اون حالش خوبه.

آه تلخ و جان‌سوزی از سینه‌ش بیرون میاد و آروم زمزمه می‌کنه:

-امیدوارم.

تق‌تق صدای پاشنه‌ی زنانه بر روی سرامیک‌ها نشون از دور شدنش می‌ده و در با صدای آرومی بسته میشه. انگشت‌هام می‌لرزه، سوزشی رو تو آرنج دست راستم حس می‌کنم. پلک‌هام رو از هم باز می‌کنم و بی‌حال مردمک‌های لرزون چشم‌هام رو به اطرافم می‌دوزم. خسته از این همه ماتی و تاری چشم‌هام باز پلک می‌زنم. جسم آشنایی روبه‌روم در حال رژه رفتن بود و گاهی اوقات صدای نوچ‌مانندی از ته گلوش بالا می‌اومد. گاهی عرض اتاق و گاه طول اتاق رو می‌پیمود و دستش لابه‌لای موهاش سر می‌خورد. تاری دید کم و کم‌تر میشه و من با حالتی نیمه‌هوشیار، خودم رو روی تخت ناآشنا و اتاقی ناآشنا تر و پر از سفیدی و تلخی می‌بینم؛ دیوار سفید، در سفید و پرده‌هایی به همون رنگ و حسی نامطلوب که از دیدن این همه بی‌رنگی به سراغم میاد!

تکونی به انگشت‌های دستم میدم و بی‌توجه به سوزش دستم می‌نالم:

-بابا...

-من همین جام دخترم، همه چی مرتبه.

اعضای بدنم از درد به‌هم می‌پیچه و آخ‌بلندی از گلوم بالا میاد. پدر فوری دست روی لب‌های

خشک‌شده‌م می‌ذاره و زمزمه می‌کنه:

-آروم باش عزیزم، بهت مسکن زدن، الان حالت بهتر میشه.

مردمک‌های لرزون چشم‌هام رو به صورتش می‌دوزم و با ناله و لحنی پر از درد و لرزش می‌پرسم:

-چه اتفاقی افتاده؟ من... آخ! من این‌جا چی کار می‌کنم بابا؟

در حینی که سرم رو نوازش می‌کنه بـوسه‌ای روی پیشونیم می‌ذاره و آروم میگه:

-تو یه عمل جراحی کوچیک داشتی، یه عمل جزئی. همه چی به خوبی پیش رفت و الان اوضاع مرتبه، نگران چیزی نباش.

لبخند عمیقی می‌زنه و با محبت ادامه میده:

-فردا که حالت بهتر شد می‌برمت خونه، اون‌جا بیشتر می‌تونیم مراقبت باشیم.

چشم می‌بندم و کلافه و ناراحت نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم از ناله‌هایی که تا گلوم بالا میاد جلوگیری کنم. من حالم خوب بود، چه‌طور چیزی به یاد ندارم؟! چه‌طور وقتی چشم باز کردم خودم رو تو تخت و اتاقی پر از حس منفی پیدا کردم؟!

-اوه، بابا، چه‌طور به این حال و روز افتادم؟ من حالم خوب بود و یهو همه چی بهم ریخت...

-مشکلی نیست عزیزم، تو الان خوب و سالمی و جای هیچ نگرانی نیست.

-گفتید عمل؟

ذهنم شروع به پردازش می‌کنه و سپس پر از ترس و تعجب می‌پرسم:

-چه عملی؟ چی رو عمل کردن؟

-تو به عفونت غده‌ی کلیوی داشتی؛ دکترها تعجب کردن از این که چیزی نمی‌دونستی، می‌گفتن غده خیلی پیشروی کرده و باید زودتر از این‌ها عمل می‌شدی. آره جنی؟ تو از بیماریت چیزی می‌دونستی و به من نگفتی؟ وقتی شنیدم خیلی عصبی و ناراحت شدم.

متعجب از چیزی که اولین بار بود که شنیده بودم، حیرت‌زده لب می‌زنم:

-خدای من، غیرممکنه! من؟

-پس خودت هم نمی‌دونستی!

-نه، من نمی‌دونستم؛ من فقط بیهو حالم بد شد، بدنم درد گرفت و... من فکر می‌کردم به خاطر ناهار نخوردنم بوده!

پدر با حالتی متاسف سر تگون میدید و کمی عصبی رو به من میگه:

-باید بیشتر از این‌ها مراقب خودت باشی جنی، معلوم نیست تو اون شهر بی‌در و پیکر چی می‌خوری و چه‌طور مراقب خودت هستی که به این بلا دچار شدی...

همین‌طور مواخذه‌گر حرف می‌زنه که چشمش به من و چشم‌های غرق در اشک و حال وخیمم می‌خوره. حرفش رو قطع می‌کنه و دهن می‌بنده و با حرص چشم روی هم فشار میداده. دستی که بهش سرم وصل بود رو کمی نوازش می‌کنه و سعی می‌کنه به خودش مسلط بشه.

-چیز مهمی نیست جنی، نمی‌خواد خودت رو نگران کنی. من...من فقط زیاد از حد نگران تنها دخترم هستم، امیدوارم درکم کنی.

-اشکالی نداره، من درکت می‌کنم.

لحظه‌ای سکوت می‌کنم و سعی می‌کنم اتفاقاتی که برام افتاده رو به یاد بیارم؛ ولی دریغ از صحنه‌ای! من فقط لحظه‌ی آخر افتادیم بر روی زمین رو به یاد دارم و بعد خاموشی محض، پس چه‌طور سر از این‌جا درآوردیم؟

آه تلخی می‌کشم:

-من چیزی رو به‌خاطر نمی‌ارم بابا، حتی نمی‌دونم چه‌طور به این‌جا اومدم؛ فقط لحظه‌ی آخر یکی رو دیدم که به سمتم می‌دوید.

-برای کاری به طبقه‌ی بالا اومدم که تو رو روی زمین و بی‌هوش پیدا کردم. از دست خودم عصبانی شدم که چرا تنهات گذاشتم و تو این‌طور بی‌حال و بی‌جون وسط راهرو افتادی. ما با آمبولانس تو رو به این‌جا آوردیم.

تبسم تلخی می‌کنم.

-ولی حالا حالت خوبه جنی. نگران نباش، کمی درد داری که خوب... عوارض بعد از عمل و کم‌کم با مسکن و دارو از بین میره.

از بین این همه گیجی و سردرگمی می‌نالیم:

-بابا، من نمی‌خوام این‌جا بمونم، احساس خوبی ندارم! میشه من رو به خونه ببری؟

با لحنی مملو از درد و التماس می‌نالیم:

-لطفاً بابا.

-جنی عزیزم، تو فردا آخرین مراحل درمانت رو پشت سر می‌ذاری و وقتی دکتر از حالت راضی بود، مرخص میشی.

وحشت‌زده از این‌که قراره یه روز دیگه تو این بیمارستان روز رو به شب برسونم، می‌نالم:

-نه، من می‌خوام برم خونه، این‌جا رو دوست ندارم. می‌تونم بهم داروی بیشتری بدی؟ قول میدم مراقب خودم باشم، فقط از این‌جا بریم، خواهش می‌کنم!

پدر مردد و متعجب از این همه اصرار نگاهم می‌کرد. با دیدن مصمم بودنم با حالتی کلافه شونه‌ای بالا میندازه و از روی صندلی بلند میشه:

-اگه این‌طور ترجیح میدی، می‌تونم ترتیبش رو برات بدم و بهشون بگم یه آرام‌بخش بهت بدن و تو قول بدی فقط استراحت کنی جنی! متوجه‌ی؟ فقط تو اناقت باشی و استراحت کنی.

به تایید حرف‌هاش سر تکون میدم:

-ممنون، هرطور میشه فقط من رو از این‌جا ببر بابا، من خاطره‌ی خوبی از بیمارستان ندارم!

-آروم باش جنی، درکت می‌کنم. بعد از تموم شدن سرمت می‌برمت، بهت قول میدم.

مثل همیشه و طبق عادت برای آرامش گرفتن انگشتم رو لمس می‌کنم و با جای خالی‌ش روبه‌رو میشم. به ناچار و نگران سرم رو کمی بالا می‌گیرم به انگشت خالی‌م نگاه می‌کنم.

-بابا؟ انگشتر... انگشتر مامان کجاست؟

-برای جراحی درش آوردن.

به سمت میز کنارش می چرخه و شیئی رو از روی میز برمی داره و به سمت می گیره و آهسته میگه:
-اینه اش، اگه می خوام دستت کن.

با لبخند نگاهش می کنم و پدر دستم رو بالا میاره و به آرومی انگشتر رو وارد انگشتم می کنه. با خیال
راحت نفسم رو آزاد می کنم و قبل از این که باز خواب به سراغم بیاد، زمزمه می کنم:

-ممنون بابا، تو بهترینی...

Si parlava di te l'altra sera

شبی دیگه از تو صحبت میشد

si diceva che non canti più

گفته میشد که دیگه ترانه نمی خونی

quelle strofe di frontiera

این ابیات مرزی

belle come la tua gioventù

زیباست مثل جوانی تو

Ma se il cuore ha un'ala spezzata

اما اگه قلب یه باله شکسته داشته باشد

devi solo curarla perchè

فقط باید التیامش بدی چون که

non è ancora la fermata

هنوز زمانِ توقف نیست

altri viaggi aspettano te

سفرهای دیگه انتظار تو رو می کشن

Dall'istinto che hai

به خاطر فطرتی که داری

di non cedere mai

هرگز تسلیم نمیشی

سرم با ریتمِ آهنگ به حرکت درآمده و سرخوش گوش به شادی و معنای آهنگِ ایتالیایی و چشم به واژه‌های روی برگ‌های کتاب سپرده بودم. از عملم مدتی گذشته و می‌تونستم کمی بشینم و حتی گاهی اوقات راه برم. دیگه اون درد اولیه رو نداشتم و این رو مدیون مراقبت‌های پی‌درپی اولگا و محبت‌های پدر می‌دونستم. حسم به اولگا تغییر کرده بود. با شنیدن پنهانی اون حرف‌ها... و گریه‌ی ملتمس‌گونه‌ش مطمئنم که اون از دردی پنهون زجر می‌کشد و دلم نمی‌اومد من هم با اخلاق نامناسبم دردی به دردهای دلش اضافه کنم.

با دیدن حرکتی از گوشه‌ی چشمم از حرکت می‌ایستم و مردمک چشم‌هام به سمت در باز شده می‌چرخه و متابعت با اون، پدر و سپس اولگا با میز کوچیک و پایه‌دار که روش غذاهای رنگارنگ چیده شده بود، وارد میشن. کتاب رو می‌بندم و کنار تخت می‌ذارم و سریع هندزفری رو از گوش‌هام بیرون کشیده و بیشتر از قبل خودم رو بالا می‌کشم و به تاج تخت تکیه میدم.

è da questo lo sai

می‌دونی از اینجااست

che riparte il cammino

که راه دوباره شروع میشه

Ognuno di noi

هر کدوم از ما

ha la sua strada da fare

راه خودش رو برای پیمودن داره

prendi un respiro ma poi

نفسی می گیری اما بعد

tu non smettere di camminare

تو از پیمودن مسیر دست بردار

آهنگ همچنان می خوند و صدایش پرضرب از هذفتری شنیده می شد، در تعجبیم که با این صدای زیاد چرا گوش هام آسیب ندیدن؟

لبخندی به چهره‌ی خوشحالشون می زنم و میگم:

-سلام، اوه، کم کم داشت گرسنهم می شد.

هر دو کنارم می ایستن، اولگا شادتر از همیشه جواب سلامم رو میده و میز رو روی پاهای درازشدهم می ذاره.

اولگا: این نشونه‌ی خوبیه. بفرما عزیزم.

پدر: ممنون اولگا.

اولگا با مهربونی به پدر نگاه می کنه و تنها سری به عنوان جواب محبت کلامی پدر تکون میده. کمی عقب می کشه و مشتاقانه به من چشم می دوزه.

اولگا: به نظرت چه طوره؟

نگاهی به غذاهای رنگارنگ میندازم و لبخندم وسعت میگیره:

-واو، چه قدر غذا! این عالیه اولگا، تو، خیلی خوبی.

قاشق رو توی کاسه‌ی آش می چرخونم و با نیم‌نگاهی به سبزیجات و نون‌ها که به زیبایی در کنار هم و

توی یه ظرف چیده شده بودن، میگم:

-شما خیلی هم خوش سلیقه‌اید.

اولگا آروم می خنده و در جواب میگه:

-به نظر خیلی خوب میای جنی، حالت بهتره؟ دیگه درد نداری؟ قرص هات چی؟ قرص هات رو به موقع می خوری؟

قاشق رو تو دهنم جا میدم و با لذت آش رو مزه مزه می کنم و با دیدن نگاه منتظر پدر و اولگا، کمی خودم رو جمع و جور می کنم.

-من حالم خوبه، مطمئن باشید. خیلی خیلی بهترم و این رو مدیون شما می دونم و قرص هام رو هم سر موقع می خورم و دردی هم ندارم؛ اوم، یعنی خیلی کمتر از قبل شده؛ ولی جای نگرانی نیست و مطمئنم که به زودی همین درد کمی هم که حس می کنم خوب میشه.

اولگا با آرامش به سمت در قدم برمی داره و به آرومی میگه:

-خوشحالم که حالت خوبه، اگه به چیزی نیاز داشتی، حتماً بهم بگو. نوش جان جنی.

در رو پشت سرش می بنده و من منتظر به پدر چشم می دوزم.

پدر: درسته، سالم و سر حال به نظر میای.

بـ سوسه ای روی موهام می زنه و تو همون حالت خمیده مات نگاهم می کنه و آروم و زمزمه وار میگه:

-تو اون قدر قوی و محکم هستی که سریع سر پا بشی، این رو از من به ارث بردی و...

آش رو کمی هم می زنم و در همون حین می پرسم:

-مامان... مامان این طور نبود؟

پدر کمی از تخت فاصله می‌گیره و تقریباً روبه‌روم می‌ایسته، دستی به سر و گردنش می‌کشه و با اخم‌هایی به هم کشیده زمزمه می‌کنه:

-چرا، اون هم زن قوی و سالمی بود و همیشه به سر حال موندن خودش اهمیت ویژه‌ای می‌داد، تا زمانی که... بیماری از پا درش آورد. اون موقع، هیچی سر جای خودش نبود و...مادرت خیلی درد کشید.

نگاهم رو به زیر می‌کشم، دیگه دلم نمی‌خواد قاشقی از غذا بخورم، انگار به جای خوردن غذا الان کلی غصه خوردم و شکمم سیر شده بود!

لب به نیش می‌کشم و پس از مکثی کوتاه، کمی مردد و ترسون می‌پرسم:

-چرا...چرا هیچ‌وقت ازش حرفی نمی‌زنی؟ ماما رو دوست داشتی؟ بابا...من...من دوست دارم سر خاک ماما برم، اون جا بشینم و باهاش حرف بزنم. دلم براش تنگ شده، خیلی خیلی...

نگاهم رو تا چشم‌های تیره‌ش بالا می‌کشم و نگاه تیزش رو روی خودم می‌بینم. ملتمس و با صدایی پر از لرزش که نشون از غم درونم بود، می‌پرسم:

-من رو می‌بری پیشش؟

آه تلخ و پرمعنایی از سینه‌ی پدر بیرون میاد. به پاسخ حرفم، چشم روی هم می‌ذاره و آروم می‌گه:

-سخته حرف زدن از کسی که خیلی وقته دیگه نداریش، نمی‌خوام با حرف زدن از گذشته ناراحت کنم.

حرف نزدنم دلیل بر دوست نداشتنم نیست جنی، فقط می‌خوام خاطرات خوبش تو گذشته و تو ذهنم

بمونه و با بیان کردنش خودم و یا تو رو اذیت نکنم. متوجه منظورم هستی، درسته عزیزم؟

چشم روی هم می‌ذارم و آروم می‌گم:

-بله بابا.

-حالا هم غذات رو کامل بخور، بعد از بهتر شدنت بلافاصله میریم پیش مادرت. اون هم مطمئناً دلش برای دخترش تنگ شده.

در ماشین رو پشت سرم می‌بنده و کنارم قدم برمی‌داره. دسته گل رو تو دستم جابه‌جا می‌کنم و به خیابون خلوتی که تهش یه قبرستون بزرگ و قدیمی قرار داشت، چشم می‌دوزم. تموم ساختمون‌های موجود توی خیابون، قدیمی بود و می‌شد گفت، چیزی تا خراب شدنشون نمونده!

-ممنون آقای سیبلی، تشکر...بله، بله...امروز عصر حتماً یه سر اون جا میام و تحویلش می‌گیرم...شما لطف دارید...بازم تشکر...

پله‌ها رو یکی‌یکی بالا میرم و به گل‌های رنگی دسته گلم نگاه می‌کنم و پدر چند دقیقه‌ای بود که مشغول حرف زدن با شخص پشت گوشی بود و تنها من رو به سمت قبرستون هدایت می‌کرد.

گل‌های رز سرخ و صورتی با برگ‌های سبز و کمی اکلیل‌های براق تو کاغذ روزنامه‌مانندی کنار هم قرار گرفته و دسته گل زیبا و خیره‌کننده‌ای رو تشکیل داده بودن. عطر گل‌های طبیعی مشام رو نوازش می‌کنه. مامان عاشق گل رز بود. از دروازه‌ی بزرگ و آهنی رد میشیم.

نسیم سردی شروع به وزیدن می‌کنه و باعث میشه بیشتر از قبل خودم رو به سمت پدر بکشم و سرم رو میون شال و کلاهم قایم کنم.

-پس می‌بینمتون، خدانگهدار.

کنار دروازه‌ی باز شده می‌ایستم و نگاهی به اطراف میندازم، حس می‌کنم همه‌جا رو غبار گرفته. دستی به چشم‌هام می‌کشم و قطره اشکی که در حال فرود اومدن روی گونه‌هام بود رو با سرانگشت پاک می‌کنم. دستم رو بندِ کتِ پدر می‌کنم و غمگین لب به هم فشار میدم. پدر گوشیش رو قطع می‌کنه و متعجب به ایستادنم نگاه می‌کنه و چشم‌هاش تا دستم و کتی که تو دست‌هام بند بود امتداد پیدا می‌کنه.

-اتفاقی افتاده عزیزم؟

-بابا... ماما تنه‌است؟

نگاهش حیرت‌زده‌تر از قبل میشه. لبخند تلخی کنج لبم می‌شینه:

-آخرین باری که به دیدنش اومدی کی بود؟

کتش رو ول می‌کنم و دسته گل رو مثل شیء با ارزشی، با دو دستم می‌چسبم.

پدر پس از مکثی به آهستگی میگه:

-مدتی میشه، چه‌طور؟

-همین طوری پرسیدم.

کنار قبر می‌ایستم. هیچ موجود زنده‌ای تو این قبرستون پیدا نمی‌شد. کمی خم میشم و گلدون گل رو که روی زمین افتاده بود رو در کنار سنگ قبر جابه‌جا می‌کنم. از گل و برگ‌هاش تنها شاخه‌های خشک‌شده باقی مونده بود. پوزخندی رو لبم می‌شینه و نفس حبس‌شده‌ام رو آزاد می‌کنم. کنار قبر روی دو پا می‌شینم و با دست خاک و سنگ‌ریزه‌های روی سنگ رو کنار می‌زنم و به اسم می‌رسم و بعد به نام خانوادگی و سپس... تاریخ تولد و در آخر تاریخ تنها گذاشتن من...

دسته گل رو روی سنگ سیاه می‌ذارم و سرانگشت‌هام سنگ رو نوازش می‌کنه و حس می‌کنم این جسم سفت و سخت تنِ مادریه که سال‌هاست از دخترش دور بوده.

«کاترین دارلینگ»

تاریخ تولد: ۱۹۷۶

تاریخ وفات: ۱۹۹۸ »

بغضم رو قورت میدم، چشم می‌بندم و ذهنم به سال‌های دوری کشیده میشه.

صدای خنده‌هامون تو خونه و در کنار مامان بزرگ رز، مسابقات توی انجمن و تشویق‌های مامان، کادوهای رنگارنگ و لبخندهای امیدبخش، آغوش گرمش...

به سنگ قدیمی خیره میشم، هنوز هم صدای خنده‌هاش تو گوشم می‌پیچه. کاش بود تا محکم‌تر از همیشه در آغوشش می‌گرفتم. قطره‌ای اشک روی گونه‌م سُر می‌خوره تا کنار چونه‌م کشیده میشه و... سنگ سیاه پذیرای قطره اشک‌های بعدیمه. به سنگ دست می‌کشم، چرا باور نمی‌کنم که این‌جا و زیر این سنگ و خاک خوابیدی مامان؟ چرا هنوز و بعد از این همه سال رفتنت برای من قابل باور نیست کاترین دارلینگ؟ لبم روی سنگ سرد و غبارگرفته می‌شینه و بـوسه‌ای به تنِ زیر خاکش می‌زنم. دلم برای بودنت تنگ شده، چرا در حین دوری ازت حس می‌کنم همیشه در کنارمی؟ پشت پلکم خیس میشه و به دنباله‌ش قطره‌ی دیگه‌ای روی صورتم می‌چکه. سر بالا می‌گیرم و چشم به آسمون می‌دوزم، قطره‌های بارون پی‌درپی روی صورت و موهام فرود میان. لبخند عمیقی روی لب‌هام شکوفا میشه.

کنار مغازه‌ای متوقف میشیم. کمی به سمت شیشه خم میشم و بیرون رو نگاه می‌کنم و به نظرم این‌جا چه قدر آشنا میاد. کمی فکر می‌کنم و دقیق‌تر به دور و اطرافم خیره میشم.

پدر: من این‌جا کمی کار دارم جنی، یه مقدار طول می‌کشه، مشکلی نیست؟

لبخندی از سر آشنایی لبم رو نشونه میره، این‌جا همون بازارچه‌ایه که دفعه‌ی قبل با بابا اومده بودیم و اون آدم‌هایی که کنار خیابون ایستاده بودن، همون دست فروش‌های وسیله‌های کوچیک و قشنگ سنتی بودن.

-بابا می‌تونم کمی این اطراف بگردم؟

چشم می‌گردونم و ناگهان لبخند روی لبم خشک میشه و چشمم به مغازه‌ی عروسک‌فروشی خیره می‌مونه و تموم خوشی‌هایی که از دیدن بازارچه داشتم، دود میشه و به هوا میره. وا رفته به مغازه‌ی بزرگش نگاه می‌کنم.

-البته، فقط همین اطراف باش که ببینمت.

پدر از ماشین پیاده میشه و به سمت مغازه‌ای که در کنار عروسک‌فروشی بود میره، همون مغازه‌ی پر از ساعت و عتیقه‌جات. من که با دیدن اون عروسک‌های بزرگ و انسان‌گونه تموم انرژی‌م ته کشیده بود، روی صندلی ولو میشم و چشم می‌بندم و بی‌خیال تجدید دیدار با بازارچه و دیدنی‌های قشنگش میشم. حس خستگی به تنم هجوم میاره و چشم‌هام از فشار دردی که تو سرم می‌پیچه به هم فشرده میشه. از زیر مژه‌هام به ساعت مچی‌م نیم‌نگاهی میندازم و یادم می‌افته که ساعتی از زمان خوردن قرص‌هام گذشته، انگاری زیادی داشتم به اون کپسول و قرص‌های رنگی‌رنگی عادت می‌کردم. پوف!...

شال رو برای بار دوم دور گردنم مرتب کرده و موهای بلندم رو زیر کلاهم پنهان می‌کنم. نور ماه از لابه‌لای درخت‌های سر به فلک کشیده راه باز کرده و زمین رو روشن کرده بود. کمی نگرانِ خونه بودم، دوست نداشتم؛ ولی طوری صحنه‌سازی کرده بودم که انگار من الان و تو این ساعتِ شب تو خوابِ خوشی هستم و منی که الان و تو جنگل و کنار بچه‌ها هستم وجود خارجی نداره! کنار سرپایینی که نزدیک دریاچه بود ایستادیم. دست مالالا رو که تو دستم بود به آرومی نوازش می‌کنم، لبخندی روی لبش می‌شینه و دل من هم روشن میشه. بچه‌ها آروم بودن و از اون بی‌قراری‌ها و شیطنت‌های قبلشون خبری نبود. پیترو به سمت ارورا میره و به آرومی اون رو از روی صندلی چرخ‌دارش بلند می‌کنه و اشاره‌ی ریزی به آنتونی می‌کنه:

-آنتونی، می‌تونی اون پارچه رو روی ارورا بندازی؟

با گفتن حرفش نگاهم سریع می‌چرخه و روی قسمتی از تنِ ارورا خیره میشه و قلبم، جایی بین سینه‌م رو به بازی می‌گیره و درد توی معده‌م می‌پیچه. هرچی گشتم، عضوی به اسم پا تو تنِ این دختر پیدا نکردم و حالا می‌فهمم که چرا همیشه روی پاهاش پارچه‌ی ضخیمی قرار داشته. بغضم رو قورت میدم و نگاهم رو به سمت رودخونه می‌چرخونم. نور ماه به سطح آب برخورد کرده و درخشانش کرده بود. مالالا حسم رو می‌فهمه و کمی نزدیک‌تر میشه.

مالالا: حالت خوبه جنی؟

صدام از بغض و درد چیزی که چند لحظه پیش به چشم دیدم، می‌لرزه. بینی‌م رو بالا می‌کشم و میگم:

-خوبم عزیزم، خوبم...

پیتر: خب، بریم بچه‌ها.

ارورا دست دور گردن پیتر انداخته و پیتر با دو دستش سفت خواهرش رو چسبیده بود. با دیدن نگاه خیره‌م، سرد خیره‌ی چشم‌هام میشه و دلم از این سرما و بی‌حسی که تو مردمک‌های چشم‌هات موج می‌زد، می‌لرزه. جلوتر از همه‌مون قدم برمی‌دازه و من و مالالا عقب‌تر از همه به حرکت درمیایم.

صداها نامفهومی به گوشم می‌رسه و کمی استرس به تنم راه پیدا می‌کنه. دست مالالا رو سفت می‌چسبم.

مالالا: من به این می‌گم صدای جنگل.

برمی‌گردم و لبخندی روی لبش می‌بینم و انگار همین لبخند صورت بیمارش رو روشن کرده بود.

-چرا پیتر گفت شب باید بیایم اینجا؟

مالالا دهن باز نکرده پیتر به سمتون می‌چرخه و باز همون بی‌حسی تنم رو دربرمی‌گیره.

پیتر: چون بعضی چیزها رو ممکنه تو شب‌ها دید و بعضی اتفاقات تنها تو تاریکی پیش میاد.

به کنار رود می‌رسیم. پیتر ارورا رو به نرمی کنار درخت کهنسال، روی زمین می‌ذاره؛ درست همون جایی که من دفعه‌ی قبل روی زمین لم داده و از زیبایی محیط اطرافم لذت می‌بردم. به انتهای رود چشم می‌دوزم و به تصویر قرص کامل ماه که بر رود نقش بسته و نور و روشنایی‌ش به زیبایی به اطراف انعاس پیدا کرده.

پیتر از کنارم رد میشه و مالالا در کنار ارورا جای می‌گیره و پسرها دست در دست هم کنارم می‌ایستن و به رود چشم می‌دوزن. پیتر به آب رود نزدیک میشه، به‌طوری که حس می‌کنم می‌خواد خودش رو تو رود

غرق کنه! این همه بی حسی و بی تفاوت بودنش رو دوست ندارم، این مصمم نزدیک شدنش رو. آستین‌هاش رو بالا می‌زنه و با نیم‌نگاهی به سمت من روی زمین به صورت دو زانو می‌شیند. با دیدن حالتش متعجب می‌پرسم:

-هی! داری چی کار می‌کنی؟

سرش به سمتم می‌چرخد، چشم‌های براقش مثل چراغ پرنور از بین تاریکی و مه می‌درخشید و تا ته قلبم نفوذ می‌کرد. صدای سرد و آرومش سکوتِ غریبِ شب رو می‌شکند:

-نگاه کن جنی، تو به این جا اومدی که نگاه کنی و بدونی چرا این جا حضور داری.

مکثی می‌کنه و این بار خیره‌ی چشم‌هام میشه و برقی از سرمای نگاهش رد میشه، برقی آشنا!

پیتز: حضورت مهمه جنی، خیلی مهم!

سرش به سمت دست‌هاش می‌چرخد و زمزمه‌وار میگه:

-نگاه کن جنی...

دستش توی آب قرار می‌گیره و من صدای نفس‌های بلندش رو می‌شنوم و زمزمه‌ی زیر لبی‌ش رو. انگار که دردی وارد جونش شده باشه، نفس‌هاش کشدار و کمی پردرد میشه. صدایی ناله‌مانند تو گوشم اکووار می‌پیچه و ناگهان برقی از تنم عبور می‌کنه و چشم‌هام گشاد شده و پر از ترس به روبه‌روم خیره میشن.

نور روشن و آبی‌رنگی از بین دست‌های پیتز کم‌کم گسترش پیدا می‌کنه و به سرعت به سمتی خیز می‌گیره.

«هین» نسبتاً بلندی از بین لب‌هام بیرون می‌پره و بیل دستم رو محکم می‌گیره و سعی می‌کنه آروم کنه. دلم بی‌قراری می‌کرد. چشم‌هام بی‌قرار نور رو دنبال می‌کنه و نور مثل خطی کج و کوله راهش رو به سمتی کشیده و از میون مه و تاریکی شب عبور کرده و انتهایش ناپیدا میشه. نمی‌شد بیشتر از مه غلیظ شب پیش رفت. مه سفید شروع به حرکت می‌کنه. مات و ترسیده پلک می‌زنم. کاش بیل دستم رو ول می‌کرد و من تا توان داشتم از این‌جا فرار می‌کردم.

پیتر: نترس جنی...

نگاه ماتم به سمتش کشیده میشه و این‌بار جیغ نصفه نیمه‌ای از بین لب‌هام شنیده میشه و اشک به آنی چشم‌هام رو پر می‌کنه. صورت صاف و رنگ پریده‌ی پیتر، حالا پر از خطوط شکسته‌ی سیاه‌رنگ شده بود، درست مثل رگ‌های سیاه‌رنگ و بیمار کل صورتش رو پر کرده و اون چشم‌ها... حالا پر از رگ‌های سرخ‌رنگ شده بودن و من تا مرز سخته راهی نداشتم! صورتش مثل پازل‌های تیکه تیکه شده بود!

بیل: اون‌جا رو جنی، اون‌جا رو ببین.

و به سمتی میون مه‌های به حرکت دراومده اشاره می‌کنه. به سختی نگاهم رو از پیتر و دردی که تو چهره‌ش نشستته بود می‌گیرم و بالاخره انتهای نور آبی‌رنگ نمایان میشه!

-اوه! اون... اون چه‌طور داره این‌کار رو می‌کنه؟! -

انتهای روشنایی که منشأش دست‌های سیاه‌شده‌ی پیتر بود مثل دود تو هوا به پرواز در میاد. آنتونی آروم زمزمه می‌کنه:

-ما نمی‌دونیم جنی، فقط پیتر می‌تونه این‌کار رو انجام بده، پیتر اون‌ها رو دوست داره و اون‌ها هم...

چشم‌هام میون روشنایی می چرخه و روشنایی‌ها به‌هم می پیوندن و من با دیدن چند حجم که به سمتمون به حرکت درمیان، نفسم ته حلقم می چسبه و با تنی سنگین خودم رو به عقب پرتاب می‌کنم:

-اوه! نه نه !

چند قدم به عقب نرفته بودم که دو دست سفت تنم رو می چسبه و صدای آهسته‌ی مالالا تو گوشم می پیچه:

-آروم باش جنی، بیا کنار ما.

پیترا: بیا نزدیک جنی، اون‌ها منتظر تو هستن.

سه حجم بین دود و مه پراکنده و روی سطح آب، به سمتمون شروع به پیشروی می‌کنن و من می‌تونم قسم بخورم که اون سه حجم درست مثل انسان‌ها بودن! انسان‌هایی که از روشنایی نور آبی و حالا سبزرنگ تشکیل شده و نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدن.

پیترا: می‌بینیشون؟

صدام بلند نمی‌شد، انگار که از روز اول صدایی ته حلقم نداشتم. صدای بلند پیترا من رو به خودم میاره:

-جنی... می‌بینیشون؟

تکون سختی می‌خورم و بچه‌ها نگران و با چشم‌هایی پر از ترس و دلهره به من چشم دوخته بودن. اون سه حجم روی سطح دریاچه در چند متری ما متوقف شدن و بعد جهت حرکتشون عوض شده و به اطراف سرک می‌کشیدن.

لبم می لرزه و صدایی ناآشنا تو گوشم می پیچه:

-می بینم، من...من می بینمشون... اوه!

به ثانیه کشیده همیشه که دست‌های پیتر از میون آب‌ها برداشته میشه و نور و اون سه نفری که جلوی چشم‌هام به هر سمت و سویی به حرکت دراومده بودن، به آنی ناپدید میشن و اطرافم پر از تاریکی محض میشه.

پیتر: خوبه!

نفس نفس می‌زد و حس می‌کنم درد جبران‌ناپذیری رو تحمل کرده. سردم شده بود، به هم می‌پیچم و با تنی پر از ترس و ناامیدی زمزمه می‌کنم:

-اون‌ها... اون‌ها کی بودن؟ اون‌ها... اوه!

انگار تازه مغزم بهم اخطار میده، یه هشدار پر از خط قرمز. ترسیده عقب عقب میرم.

-اون‌ها کی نه، اون‌ها چی بودن؟ آدم؟ اوه نه! من..من گیج شدم، وای...

نفسم داشت بند می‌اومد، دست‌های سردی دور کمرم حلقه میشه و زمزمه‌ی پیتر رو درست جایی زیر گوشم می‌شنوم:

-نفس عمیق بکش جنی، نمی‌خوام بترسی؛ آوردمت که با دنیایی آشنا بشی که باید قبل‌تر از این‌ها ازش خبردار می‌شدی. جنی به خودت بیا، لطفاً، ما وقت نداریم...

هنوز هم صدایش بی حس بود و تک تک کلماتش رو بی تفاوت و سرد بیان می کرد. دستهای سردش از دور کمرم تا گردنم و زیر موهام کشیده میشن. نفس های سنگینم کم کم عادی میشن و امان از قلبم که هنوز محکم و پر قدرت تو سینه ام می کوبید. نفس عمیقی می کشم و آرام و پرسشگر زمزمه می کنم:

-خواهش می کنم پیتر، فقط به من بگو این جا چه خبر بود؟ اون ها چی بودن؟

ملتمس تر از همیشه زمزمه می کنم:

-پیتر...

نفس های بی صدا و سردش گوشم رو نوازش می کنن:

-جنی، تو اول باید آرام بشی و بعد با هم حرف بزنیم.

بچه ها هنوز بی صدا نشسته و منتظر حرکتی از طرف من بودن. خودم رو از زیر دستهای پیتر نجات میدم و با نفسی لرزان و دلی مغشوش زمزمه می کنم:

-من آرامم، یعنی... آرام تر از قبل! حالا میشه بگید من این جا چی کار می کنم و اون ها چی هستن؟ محض رضای خدا حرف بزنید! من دارم دیوونه میشم!

جمله ای مالالا خشکم می کنه، مات و هیرون بهش خیره میشم و اون تنها بیشتر از قبل به ارورا می چسبه و ارورا اون رو تو آغوشش جای میده.

مالالا: اون ها روح های دریاچه هستن جنی.

نمی‌دونم چهره‌م چه‌طور میشه که حتی تو چشم‌های پیتر هم برای لحظه‌ای برق نگرانی رو می‌شد تشخیص داد! پیتر به سمتم میاد و من حس می‌کنم تهوع و درد از دیواره‌های معده و گلووم بالا میاد. کمرم خم میشه و چشم‌هام از درد و اشک به سوزش می‌افته. دست‌هام معده‌م رو دربرمی‌گیره. آنتونی نگران و دلسوزانه به سمتم میاد و دست کوچیکش دور کمرم می‌پیچه:

-جنی؟ تو حالت خوبه؟ پیتر...

میون نگرانی‌های این کوچولوی دوست داشتنی می‌پریم، دوست داشتنی‌ای که حالا کمی برام وهم‌انگیز بود. این بچه‌ها و ارواح؟ اوه! نمی‌تونستم درست فکر کنم، فکرم پراکنده و هر کدوم به سمت و سویی به پرواز دراومده بود. حتی نگاه لرزونم رو هم نمی‌تونستم به جایی متمرکز کنم، مردمک‌های چشم‌هام گاهی به سمت مالالا و ارورا کشیده می‌شد و گاهی به سمت بچه‌ها و سپس به سمت پیتر و طرز ایستادن و دست به جیب بودنش و لبخند محوی که کنج لبش نشسته و بیشتر از قبل من رو به هزارتوی ترسم وارد می‌کرد و در آخر رودخونه‌ای که تا چند لحظه‌ی پیش پر از نور و روشنایی بود و من انگار وارد یه دنیای دیگه‌ای شده بودم! دنیایی غیر از دنیای انسان‌ها!

صدام انگار از ته چاه درمیاد. پر از لرز حرف می‌زنم، با صدای خودم غریبه‌م!

-دارید، دارید شوخی می‌کنید، نه؟

ملتمس می‌گم «نه»، می‌گم تا شاید اون‌ها جواب دلخواه من رو بدن؛ ولی چشم‌هاشون و لبی که گزیده میشه خلاف دلخواه بودن من رو ثابت می‌کنه.

-رو... روح دریاچه؟ ی... یعنی روح‌ها...

نفسم به سختی بالا میاد.

ارورا: پیتتر قرار نبود جنی بترسه!

صداش از کنارم شنیده میشه و لحظه‌ای قلبم از جا کنده میشه، مگه اون الان روبه‌روی من و با فاصله نگاهم نمی‌کرد؟!

پیتتر: جنی نترسیده، تنها شوکه شده.

می‌خواستم فریاد بزنم اگه نترسیدم پس این لرزش دست و پام و قلبم که می‌خواد از جاش دربیاد و حال خرابم برای چیه؟ فقط برای شوکه شدن؟!!

پیتتر: اون دفعه‌ی اولشه که پا به دنیای دیگه‌ای گذاشته.

«من جز دنیای خودم، دنیای غیری نمی‌خوام!» کاش می‌شد برم خونه‌مون. خونه‌ی بابا نه، خونه‌ی خودم، همون اتاق کوچیک و مرتبی که توی خوابگاه برای من بود؛ گوشه‌ی اتاق می‌نشستم و سرم رو با خوندن کتاب‌های قشنگم گرم می‌کردم. اصلاً...اصلاً من این‌جا و میون چند غریبه‌ی آشنا چی کار می‌کردم؟!!

-اون‌ها، اون‌ها مردن؟

مالالا که به سمتم اومده بود، دستم رو می‌گیره و سعی می‌کنه با نوازش و لمس دست‌هام کمی آرومم کنه و در همین حین زیر لب زمزمه می‌کنه:

-بله، مردن، کاملاً مردن!

بیل: اون‌ها تقریباً سه هزار سالشونه جنی و شاید هم بیشتر.

چشم‌هام گرد میشه و سریع به عقب میرم تا فاصله‌ای بین خودم و بقیه ایجاد کنم:

-باشه، باشه، میشه بریم خونه؟ من...من ترسیدم، بریم خونه لطفاً، مالالا...

لمس دست‌های سردش کمی آرومم می‌کنه؛ شاید به خاطر علاقه‌ی ویژه‌ایه که بهش دارم، شاید چون بیشتر از همه‌شون دوستش دارم!

مالالا: جنی، آروم باش! من از تو کوچیک‌ترم؛ ولی نترسیدم. اون‌ها ما رو دوست دارن، دیدی بهمون کاری نداشتن؟ اون‌ها فقط به ما و کمکمون احتیاج دارن. مطمئن باش خطری برامون ندارن جنی، مطمئن باش. نیم‌نگاهی به پیترو میندازم و اون مطمئن‌سرتکون میده. مالالا پس از مکثی به آرومی و با کمی خشونت در صداش ادامه میده:

-کسی مجسمه‌های اون‌ها رو از دریاچه دزدیده و حالا اون‌ها مجسمه‌هاشون رو می‌خوان.

نگاه سنگین آنتونی و بیل باعث میشه نگاهشون کنم، دو جفت چشم سرد و پراز تاریکی بهم خیره شده بود. ضربان قلبم بالا میره.

زیر لب زمزمه می‌کنم:

-مجسمه؟!!

مالالا: درسته جنی، سه مجسمه که نشون اون سه روحه و حالا با دزدیده شدنشون اون‌ها سرگشته و عصبانی‌ان؛ برای همینه که از ما کمک می‌خوان. اون مجسمه‌ها خیلی مهمن جنی، باید اون‌ها رو پیدا کنیم.

جمله‌هاش روح و روانم رو به بازی می‌گیره، حرف‌هاش اکوواری تو گوشم می‌پیچه و صحنه‌هایی محو جلوی چشم‌هام نقش می‌بندن.

-«بابا مواظب باش، بابا...»

-وایسا!

یه جفت چشم سرخ‌رنگ و عصبانی! لب‌هایی که با خشونت به‌هم فشرده شده بودن!

-من مطمئنم که این‌جا بود، قسم می‌خورم!

صحنه‌ی توی ماشین و عکس‌هایی که روی صندلی پخش بودن! نگاهِ بابا و لبخندش!

-بشین دختر کوچولوی کنجکاو من!

-من این‌ها رو جمع می‌کنم.

پوشه‌ی سبز رنگ و اون عکس‌ها!»!

نگاهم روی چهره‌های کنجکاو بچه‌ها می‌چرخه و نفسم رو آهسته به بیرون می‌فرستم. اوه!

زوزه‌ی حیوانات درنده سکوت محیط اطرافم رو درهم می‌شکنه. نگاهم مثل دوربین عمل می‌کنه و مه غلیظ و پراکنده‌ای رو می‌بینم که از دامنه‌ی کوه‌های اطراف به درون جنگل راه پیدا کرده بود. خورشید پشت کوه در حال پنهون شدن بود و اشعه‌های ضعیفش تنها درصدی از تاریکی جنگل رو دربرگرفته و می‌شد کمی از درخت‌های بلند و بالای جنگل رو به چشم دید؛ نور ضعیفی که کم‌کم جاش رو به تاریکی

محض میده و صداهایی که با شروع تاریکی بیشتر و بیشتر میشه و جنگل رو به کارناوال وحشت دعوت می‌کنه.

تیکه چوب نازکی زیر پاهای برهنه‌م می‌شکنه و به دنبالش صدای دویدن کسی رو پشت سرم می‌شنوم. موهام رو جمع می‌کنم و اخم کرده نگاهم به اطرافم میندازم و با دیدن تنها بودنم قدم از قدم برمیدارم و باز تیکه چوب دیگه‌ای زیر پاهام «تق» صدا می‌ده. روی زمین نگاه می‌کنم. دود سفید زیر پاهام در حال پیشروی بود. شیئی در کنار پام چشمم رو می‌گیره، خم میشم و شیء رو به دست می‌گیرم، مجسمه‌ای خاکستری رنگ و انسانی با چشم‌هایی بسته که دست‌هاش رو صلیب‌گونه روی سینه‌ش قرار داده و موهای بلند و بافته‌شده‌ش از روی شونه‌هاش به جلو ریخته شده بود. نگاهم جلوتر از خودم میره و مجسمه‌ی دیگه‌ای رو می‌بینم. جلو میرم و برمیدارمش، شکل و شمایلش مثل مجسمه‌ی قبل ولی با مَه‌ری عجیب که بر روی پیشونیش حک شده و دست‌های مشت شده‌ش روی سینه‌ش به هم قفل شده بود. جلوتر میرم و دیگری...

با هر قدمی که جلوتر میرم، مه سفید مثل کودکی نوپا همراهم میاد. صدای شکستن چوب و پرواز پرنده‌ها حواسم رو به سمتی جمع می‌کنه و همون درخت فرسوده و بزرگ رو می‌بینم، درخت بزرگ کنار دریاچه و پرنده‌هایی که از سمتش به پرواز دراومدن و مخالف اون تو آسمون اوج گرفتن. با لبخند جلو و جلوتر میرم. صدای نامفهومی تو گوشم می‌پیچه، یه ناله‌ی آروم و خش‌خش!

با دیدن دو موجود روبه‌روم در کنار درخت خشک میشم و مجسمه‌ها از توی دست‌هام به سمت زمین پرتاب میشن و صدای بلندی رو ایجاد می‌کنن. نفس به حلقم نرسیده جایی تو قسمت سینه‌م گیر می‌کنه و لب‌هام برای هر آوایی بی‌قراری می‌کنن و امان از خشک شدن که جونِ تکون خوردن رو از آدم می‌گیره!

زنی با لباس سفید و بلند و موهایی که از شدت سیاهی به تاریکی شب بود روی زمین دراز کشیده و موجودی که شباهت زیادی به انسان داشت به روی او خم شده بود، موهای سیاه و پخش شده‌ش به قدری بلند بود که علاوه بر سر و صورت خودش، اطرافش رو پر از سیاهی کرده بود و در بین این همه سیاهی، پوستی سفید و درخشان از لابه‌لای اون‌ها خودنمایی می‌کرد.

با سر و صدایی که از مجسمه‌ها بلند شده بود، نگاه موجود به سمتم کشیده میشه. نفس‌هام تیکه‌تیکه میشه و ترسیده به درخت بند میشم. یه جفت چشم! سرم گیج میره، این حجم آشنایی از کجا سرچشمه می‌گیره؟ سرش آروم آروم از روی صورت زن بلند میشه و با تکون خوردنش سر زن ناشناس جابه‌جا میشه و موهایش به کنار میره و من با نگاهی پر از هراس خیره‌ی صورت سفیدش میشم؛ صورتی سفید با سیاهی عمیقی از ناحیه‌ی چشم! و دهان و لب‌های موجود که انگار پر از قیر و سیاهی بود و چشم‌هایش! قلبم به شدت تو سینه‌م می‌کوبه.

موجود با نگاهی عجیب کمی تکون می‌خوره و تیزی دندان‌هایش رو به نمایش می‌ذاره و موهایی که... آه! موجود روبه‌روم با این همه آشنایی دوری که نسبت بهش داشتم، درست مثل مدوسا بود؛ زنی نفرین‌شده از تبار یونان، دوشیزه‌ای زیبا که مورد خشم الهه آتنا قرار گرفت و خودش رو به نابودی کشوند. مارهایی که به جای مو روی سر او رشد کرده و هر کدام به سمتی در حال چرخش بودن.

نگاهم پر از لرز از چشم‌های سیاه‌شده‌ی زن به سمت اون موجود می‌چرخه، چشم‌های سیاه شده‌ای که... حس می‌کنم دیگه چیزی به اسم چشم و قرنیه درش وجود نداره! پلک می‌زنم. نیش‌های سرخ رنگش به بیرون کشیده میشن. لرز می‌گیرم... پلک می‌زنم، درست تو دو قدمی من با تنی پر از سفیدی و محو ایستاده بود.

مغزم هوشیار میشه، تنها تونستم چشم ببندم و صدایی ناآشنا که از حلق من بیرون اومده و گوشم رو پر می‌کنه!

-جنی؟ جنی چشم‌هات رو باز کن، جنی عزیزم...

صدای آشنایی گوشم رو نوازش می‌کنه. قطره‌های اشک روی صورت‌م رو پر کرده بود.

-جنی؟ عزیزم؟ بیدار شو، جنی داری کابوس می‌بینی.

نیرویی تو تنم جریان پیدا می‌کنه و باعث میشه مثل برق گرفته‌ها از جا بپرسم و سیخ روی تخت بشینم. موهای آشفته‌م جلوی دیدم رو گرفته بودن. بابا کنار تخت‌م با چند درجه‌ی زاویه‌دار خم شده و با نگرانی و کنجکاوی به صورت‌م چشم دوخته بود و آرام صدام می‌کرد:

-حالت خوبه جنی؟

گنگ نگاهش می‌کنم، حالم؟ مگه بد بوده؟!

متوجه گیجی‌م میشه و آهسته کنارم روی تخت می‌شینه و و پرسش‌گر میگه:

-داشتی خواب می‌دید؟ صدای گریه‌هات تا پایین می‌اومد!

ذهنم جرقه‌ای می‌خوره و چهره‌م با یادآوری خوابی که دیدم توهم میره و بهم ریخته می‌نالم:

-اوه، این دیگه چی بود!

انگشت‌های بابا لابه‌لای موهام می‌غلته و اون‌ها رو از جلوی صورت‌م کنار می‌زنه. دست‌م رو می‌گیره و کم‌کم می‌کنه دوباره بخوابم.

-بابا، آخ...

پهلوم تیر می کشه. از درد مچاله میشم، حس می کنم چشم‌های پر عمق و دلهره‌آورش از جایی در همین نزدیکی‌ها داره نگاهم می کنه.

-چی شده جنی؟ آروم باش، خواب دیدی؟ تموم شد هرچی بوده، تموم شده دختر خوب.

پتو رو روم می کشه. خم میشم و چراغ خواب رو روشن می کنم. نفس‌های نامیزونم و قلبی که بی قرار حال و احوالم بود هنوز هم داشت سینه‌م رو از جا می کند. دستش بازوم رو نوازش می کنه و پتو تا جایی بین سر و گردنم بالا کشیده میشه.

-همه چی مرتبه جنی، اون فقط یه خواب بود، آروم باش.

صحنه‌ها مثل پخش فیلم روی پرده‌ی سینما، جلوی چشم‌هام به نمایش درمیان. حرف‌های بچه‌ها و اون چشم‌ها و سیاهی... گیج زمزمه می کنم:

-من، من همیشه خواب اون دریاچه رو می بینم، خواب جنگل رو، اون... اوف!

با یادآوری‌ش با درد اضافه می کنم:

-و خواب اون مجسمه‌ها، اون مجسمه‌های خاکستری‌رنگ!

دست پدر روی بازوم متوقف میشه، صداش آهسته و کمی، شاید کمی خشن به نظر می رسه و شاید هم کنجکاو!

-کدوم مجسمه‌ها؟!!

یاد روز ورودم می‌افتم، همون روزی که... با آه عمیقی چشم می‌بندم، اون چشم‌ها حالا برام کمی آشنا تر از همیشه شده بود .

-من عکس یکی از اون‌ها رو توی ماشین شما دیدم. همون روز، همون روزی که من اومدم و... همون روزی که داشتیم تقریباً اون پسر بیچاره رو به کشتن می‌دادیم! اوه، خدای من! دارم دیوونه میشم. آخ سرم... صدای بچه‌ها با هم و همزمان مثل سرود بلند و تیزی تو گوشم فرو میره. مسخ شده پلک می‌زنم:
-من باید اون‌ها رو ببینم!

کمی به سمتش برمی‌گردم و نگاهش رو عمیق و کمی گنگ روی خودم می‌بینم.
با لبخند تلخی می‌پرسم:

-اون‌ها رو به من نشون میدی بابا؟ اون مجسمه‌ها...
نگاهش رو درک نمی‌کنم؛ انگار که مسخ شده باشه، فقط خیره خیره نگاهم می‌کنه، بی هیچ حسی. مثل ربات تکرار می‌کنم:

-اون مجسمه‌ها رو باید ببینم، خواهش می‌کنم بابا، لطفاً، لطفاً، آخ...

دستم به سمت پهلو میره. پدر با دیدن دردی که تو چهره‌م موج می‌زنه به خودش میاد و با «پوف» بلند و بالایی که می‌کشه، به سمتم خم میشه و بـوسه‌ای روی پیشونی‌م می‌زنه.

-تو هنوز کامل بهبود پیدا نکردی جنی، این همه فشار و خواب و خیال برات خوب نیست. چرا این قدر خودت رو اذیت می‌کنی؟

بی توجه به سوالش ملتمس تر از قبل ادامه میدم:

-بابا لطفا، بذار من اون‌ها رو ببینم.

-باشه، باشه فقط الان آروم بخواب. دختر از درد داری به هم می پیچی! بخواب عزیزدلم، بخواب.

سرم رو روی بالش جابه‌جا می‌کنم و بیشتر از قبل به زیر پتو فرو میرم. دست‌هام رو زیر سرم می‌ذارم و چشم‌هام رو به صورتش می‌دوزم. با نوازش‌ها و صدای آرومش چشم‌هام کمی خمار میشه. درد رو پس می‌زنم، تو خواب و بیداری در حال دست‌وپا زدنم.

-پدر تو قول دادی.

-فقط استراحت کن جنی عزیزم، مراقب خودت باش دخترم.

پلک‌هام به نرمی روی هم می‌شینن. نوازش‌ها کار خودشون رو می‌کنن و خواب من رو به عالمی دیگه می‌بره.

صدای قارقار کلاغ‌ها محوطه‌ی ساکت اطراف رو شکسته و اولگا رو حسابی عاصی کرده بود. صدای غرغرش تا توی راهرو هم می‌اومد. از صبح، خورشید کمی ناملاطفت به خرج داده و هنوز پشت ابرها خودش رو پنهون کرده بود و باد برگ‌های خشک‌شده روی درختان رو به بازی گرفته و از ریشه‌ی خود جداشون می‌کرد و به همراه خودش توی آسمون به هر طرفی که دوست داشت می‌برد. کاش من هم مثل برگ‌ها و شاید هم مثل پرنده‌های کوچیک و خوش‌رنگ می‌تونستم به پرواز دربیام و به هرکجا که دلم می‌خواد سرکشی کنم. امروز سردتر از روزهای دیگه بود، هوا با این که روز بود و قرار بر روشنایی؛ ولی

ابره‌های تیره رخ نشون داده و انگار آسمون دلش بارون می‌خواست. با باد سردی که بین موهام می‌پیچه و گردنم رو نوازش می‌کنه، بافت رو بالاترمی‌کشم و خودم رو تو لباس تنم قایم می‌کنم .

دل‌م هوای بچه‌ها رو کرده بود؛ هوای شیطنت و بازیگوشی‌های بیل و آنتونی، حرف‌های آرامش‌بخش مالالا و لبخندهای ملیح ارورا و... و کمی به خودم حق میدم که دل‌م برای اون نگاهِ سرد و تاریک تنگ شده باشه، برای وجود خنثی؛ ولی دلگرم کننده‌ش! وجودی که ترس هم همراهش هست ولی... بودنش برای من افاقه می‌کرد .

با کوبیدن دست‌هام، از پنجره‌ی توی راهرو فاصله می‌گیرم و خودم رو به آشپزخونه می‌رسونم، اولگا هنوز باخ‌های توهم رفته از هوا می‌نالید و زیر لب غر می‌زد.

-سلام، اولگا.

نگاهش از اجاق گاز به سمتم دوخته میشه و با دیدنم، اخم‌هاش مثل ابره‌های تیره‌وتار کنار میره و خورشید نور رو به دنیا هدیه می‌کنه!

-سلام جنی عزیز، صبحت بخیر. چه زود بیدار شدی!

با خنده جلو میرم و به آهستگی روی صندلی می‌شینم:

-اوه، می‌دونم که دیر بیدار شدم. دیشب درست نخوابیدم و حس خیلی بدی داشتم، همه‌ش تو خواب و بیداری دست و پا می‌زدم، اوف... دل‌م می‌خواد هنوز هم بخوابم، به زور از اون تخت همیشه گرم بیرون اومدم.

به حرف‌هام می‌خنده، دستی به موهای مرتبش می‌کشه و قوری چای رو روی میز می‌ذاره و لیوانی هم در کنارش. این زن فکر نکنم هیچ‌وقت معنی و مفهوم نامرتب و شلخته بودن رو درک کرده و یا شناخته باشه!

-پدر و دختر مثل همید، صبح‌ها باید حتماً قبل از هر چیزی یه لیوان بزرگ چای بنوشید. صبح پدرت بهم گفت، انگار دیشب کابوس می‌دید، درسته؟ گفت چند ساعتی بالا سرت نشسته تا خوابیدی، راستش دیشب صدای گریه‌هات رو شنیدم و تا توی راهرو اومدم؛ ولی پدرت رو دیدم و گفتم که چه بهتر که دو نفری خلوت کنید. بذار خودم برات می‌ریزم، تازه دم کردم. راستی پهلوت درد می‌کنه؟ جان گفت که بیشتر مراقبت باشم.

کمی ناراضی جابه‌جا میشم و با لبخندی معذب زمزمه می‌کنم:

-نه نه، من خوبم؛ فقط نمی‌دونم... پوف... از دیشب یکم اذیتم می‌کنه، خیلی یهویی!

لیوان چای رو داغ‌داغ سر می‌کشم، از وجه اشتراک بین خودم و پدر لبخندی روی لبم می‌شینه. کاش همه چی این‌طور راحت و بی‌دغدغه بود و به راحتی لبخند روی لب می‌آورد.

اولگا: صبحونه چی می‌خوری؟

با دیدن نگاه و لبخندم، به آرومی می‌خنده و میگه:

-آ! باز پرسیدم، بذار یه چیزی آماده می‌کنم.

می‌خندم و از روی صندلی بلند میشم و به سمت در میرم:

-من فقط نمی خوام شما رو معذب و یا اذیت کنم اولگای عزیز، وگرنه تو این مدت شیفته‌ی دستپخت شما شدم و مطمئناً سنگ هم جلوم بذارید بدون حرف اضافه‌ای می خورم؛ مخصوصاً که تو این مدت حس می‌کنم چند کیلویی چاق هم شده باشم!

برقی توی چشم‌هاش می‌شینه و با شادی می‌خنده، خنده‌ای خانومانه؛ ولی پر از شادی عمیق. وقتی به سمت اجاق و موادی که در کنارش قرار داشت، برمی‌گرده، کمی عجل عمل کرده و با دیدن حواس‌پرتی اولگا به سمت ته راهرو خیز می‌گیرم. آخرین اتاق ته راهرو، دری که همیشه قفل و ورود بهش ممنوعه. صدای آواز آروم اولگا به گوش می‌رسه. مضطرب دستم به سمت دستگیره‌ی در میره و اون رو بی‌سروصدا به پایین می‌کشم و آه از نهادم بلند میشه، در همیشه قفلِ خونه!

بقیه‌ی اتاق‌ها رو مایوسانه می‌گذروم و به سمت آشپزخونه برمی‌گردم. اولگا هنوز سرش با مرغ خوش‌رنگ توی دیس گرم بود و مواد و سبزیجاتی برای تزئینش دور دیس قرار می‌داد. لحظه‌ای با سنگینی نگاهم سر بالا می‌گیره و با لبخند بهم میگه:

-بشین عزیزم، چرا ایستادی؟ پهلوت درد می‌گیره باز. بذار غذا آماده بشه. بیا، بیا بشین، یه چیزی بخوری حالت بهتر میشه.

بی‌توجه به لبخند و فرم نگاهش دست روی تکیه‌گاه صندلی می‌ذارم و کمی روی میز و گل‌هایی که روش قرار داشت، خم میشم. گل‌های توی گلدون هم کم‌کم داشتن با طراوت و شادابی وداع می‌کردن، درست مثل هوای بیرون و خورشیدی که بابهونه و بی‌بهونه خودش رو به زیر می‌کشید و پنهون می‌شد.

آستین‌های لباسم رو پایین تر کشیده و توی مشتم می‌گیرم و با صورتی پر از کنجکاوی‌های اخیر

می‌پرسم :

-اولگا؟ بابا کجاست؟ اون رو ندیدی؟

-آه، ایشون هم الان هاست که بیاد، از طلوع آفتاب توی اتاق کارش مشغوله.

این بار مطمئن تر قدمی عقب برمی دارم و میگم:

-پس من برم ببینمش!

قدمم به دوم نرسیده صدای هشدارگونه‌ی اولگا تو گوشم می پیچه:

-صبر کن جنی .

با دیدن نگاهم صدایش رو ملایم تر می کنه و میگه:

-عزیزم ایشون زمانی که توی اتاق کارش هست دوست نداره کسی مزاحمش بشه.

متعجب نگاهش می کنم، پشت میز ایستاده و با نگاهی که نمی شد درش هیچ احساسی رو دید، نگاهم

می کرد و منتظر بود که باز به جای قلبم برگردم و مثل دخترهای حرف گوش کن بشینم و چیزی نگم.

پوزخندی روی لبم می شینه، ابرویی بالا میندازم و بی توجه به احساس طلبکارانه بودن حرکاتش دست به

سینه و تیکه تیکه میگم:

-من...مزاحم...نیستم اولگای عزیز! من دخترش هستم!

-می دونم، می دونم! منظور من این نبود عزیزم. جان وقتی به اتاق کارش میره، دوست داره تنها باشه تا

بتونه با ذهنی آزاد کارهایش رو انجام بده.

لبخندش کمی کش میاد و من فکر می‌کنم این لبخند بیشتر به زهر خند و شاید هم به پوز خند شباهت داره!

-وقتی در اتاقش رو قفل می‌کنه، یعنی دوست نداره کسی هنگام کار مزاحمش بشه، عزیزم!

سرش رو به زیر میندازه و با لحنی عجیب زمزمه می‌کنه:

-حالا هر کسی که می‌خواد باشه.

عصبی و ناراحت سرم رو به سمت سقف می‌گیرم و نفسم رو پر از حرص به بیرون می‌فرستم:

-اولگا؟ چرا بابا دوست داره همه‌ش خودش رو تو اتاق حبس کنه؟ تو هم کلید اتاقش رو داری، درسته؟
داریش؟

با دستمال دست‌هاش رو پاک می‌کنه و کمی جلوتر میاد و تو چند قدمی م می‌ایسته. با دیدن کنجکاویم سری از تأسف تکون می‌ده و با خنده می‌گه:

-عزیزم ایشون همه‌ی آثار باستانی که پیدا کرده به علاوه بیست سال تحقیقاتی که انجام داده رو تو اتاق نگه می‌داره، پس طبیعیه که بخواد هر لحظه درِ اتاقش رو قفل کنه و مراقب تحقیقات و زحماتش باشه و از اون‌ها دفاع کنه.

نمی‌دونم حرف‌هاش رو چه‌طوری برداشت کنم. با اون لبخند و لحن و نگاهی که تا عمق وجودم رو به سوزش انداخت، حس می‌کنم تموم حرف‌هاش تنها به شخص خودم هست و تموم وجودم یکپارچه آتیش می‌گیره و اخم‌هام با حرص و دلخوری تو هم کشیده میشه. دست‌هام دسته‌های صندلی رو زیر فشار می‌گیره و صد حرف تا گلوم بالا میاد و سعی می‌کنم تا جلوی خودم رو بگیرم که مبادا حرفی دور از ادب

به زن جلوی روم بزنم و تموم حرمت‌هایی که سعی بر نگه‌داشتن دارم، از بین بره. با چه جرأتی خیره نگاهم کرد و صد حرف گفته و نگفته بارم کرد! اولگا به غذاهای رنگارنگ روی میز اشاره می‌کنه و با همون لبخند و نگاه میگه:

-صبحونه‌ت رو بخور جنی.

لب‌هام به هم فشرده میشن و در آخر با نگاهی پر از تمسخر به سمتش خم شده و میگم:

-تو نگران من نباش، مادرم که نیستی!

صندلی رو با صدا ول می‌کنم و به سمت اتاق پدر میرم و اولگا رو با همون نگاه‌های عجیب و متفاوت‌تر از همیشه‌ش تنها می‌ذارم. برای بار دوم تقه‌ای به در می‌زنم و لبم رو از استرس زیر فشار دندون‌هام می‌گیرم و کاش در رو باز می‌کرد! اصلاً اگه تو اتاقه چرا هیچ صدایی نمی‌شنوم؟

ناامید از در فاصله می‌گیرم و عزم رفتن می‌کنم، به اندازه کافی حرص خوردم و فعلاً با این درد پهلو که هر لحظه بیشتر می‌شد نیاز به استراحت و آرامش داشتم. صدای قفل میاد و سپس در باز میشه و قامت پدر از پشت در بسته‌ی اتاق نمایان میشه .

-جنی؟

به تندی سرم رو بالا می‌گیرم و پدر رو در حال قفل کردن در می‌بینم، پوشه‌ی سبز رنگی رو زیر بغلش گرفته و در رو با قفل بزرگی می‌بست. هول به سمتش خیز می‌گیرم:

-بابا در رو نبند! دیشب قول دادی که مجسمه‌های دریاچه رو بهم نشون بدی.

پدر بی توجه به حرفم در رو قفل می‌کنه و دسته‌ی کلیدش رو توی جیبش جا میده و با انگشت اشاره
ضربه‌ی آرومی به پیشونی‌م می‌زنه و خونسرد، انگار نه انگار اتفاقی افتاده یا حرفی زده شده، میگه :
-من هیچ قولی ندادم جنی.

گنگ خیره‌ش میشم. دستش رو دور شونه‌م حلقه کرده و به سمت پذیرایی راه می‌افته و من رو هم مجبور
به همراهی می‌کنه. ناامید به سمتش خم میشم و می‌نالم:

-ای بابا! بابا ولی تو خودت قول دادی! دیشب، تو اتاقم، خودت گفتی...

پدر محکم روبه‌روم می‌ایسته و نگاهم می‌کنه، از تارتار موهام گرفته تا انگشت‌های پام که با جوراب
انگشتی پوشونده شده بود و در آخر میخ چشم‌های نگرانم میشه و روی صورت‌م خم میشه و پر از تحکم
میگه :

-جنی، من درست وسط تحلیل و دسته‌بندی آثار تاریخی آتروسن‌ها هستم و این موضوع کمی نگرانم
کرده، این کار بسیار ظریف و دقیقه و کوچیک‌ترین اشتباهی از طرف من، همه چی رو از بین می‌بره و
تموم تحقیقات چند ساله‌م پوچ میشه. بذار برای بعد. عزیزم این کار برام خیلی مهمه، خیلی خیلی مهمه!
ابروهام مثل دو شمشیر به جنگ هم میرن و پدر با انگشت اخم‌هام رو از هم باز می‌کنه.

-اخم نکن جنی، من انتظار دارم که درکم کنی؛ بیست سال کم نیست برای زحماتم و من خودم رو خیلی
نزدیک به نتیجه‌ی تحقیقاتم می‌بینم، دوست ندارم کوچیک‌ترین اشتباهی من رو به خونگی اول ببره!
نیم‌نگاهی به اولگا و پوزخند گوشه‌ی لبش میندازم و اون با دیدنم ابرویی بالا میندازه و فنجون چای رو به
سمت دهنش می‌بره و از من چشم می‌گیره .

روی کاناپه‌ی راحتی توی پذیرایی وا رفته و مثل آدم‌های ناامید از زندگی به گوشه‌ی خیره می‌شم. پدر نیم‌نگاهی به چهره وارفته‌م میندازه و با لبخندی گوشه‌ی لبش وسایل توی دستش رو روی میز می‌ذاره و در عوض گوشه‌ی روی میز رو برمی‌داره و شروع به شماره‌گیری می‌کنه، در همین حین آرام میگه:

-چهره‌ی دیدنی پیدا کردی دخترجون.

لب برمی‌چینم و پدر با این حرکت‌م خنده‌ش عمیق‌تر میشه:

-کوچولوی کنجکاو.

-بابا؟

سرش توی گوشه‌ی فرو میره و آرام «هومی» میگه.

چشمم به دسته‌ی کلید روی میز می‌افته و آشفته زمزمه می‌کنم:

-هیچی، هیچی، تلفنت رو بزن.

-اُکی... صبح‌بخیر جناب...بله، بله...کد اشتراک من...هفتاد، سیزده...

نیم‌نگاهی به کلید میندازم و دوباره به پدر که وارد اتاق دیگه‌ای شده و سخت مشغول حرف زدن با مخاطب پشت‌گوشیه. بی‌فکر خیز می‌گیرم سمت دسته کلید و دکمه‌ی کیف کوچیکِ چرم‌مانندش رو باز می‌کنم.

پدر: بله، درست‌ه...

حدود ۸-۹ تا کلید کنار هم به ردیف وصل به کیف چرم بودن و من با این استرس و تپش قلب در تلاشم که کلیدی رو از قفل محکمش جدا کنم؛ کلیدی که نمی‌دونم آیا قفل اون در رو باز می‌کنه یا نه. فقط و فقط تلاش می‌کنم و اهمیتی به بیهوده‌بودنش نمیدم.

-می‌خوام همون چیزی که هفته‌ی پیش سفارش دادم رو دوباره سفارش بدم، شما وقتش رو دارید که...

ناتوان از جدا نشدن کلیدها باز نگاهی به پدر میندازم، پشتش به من بود و هنوز با تلفن حرف می‌زد. مضطرب افتاده بودم به جون دسته کلید و هیچ که هیچ! اصلاً جدا نمی‌شد!

-چه عالی، بله.

کیف کوچیک رو بالا و پایین می‌کنم.

-بله، پس متوجه شدید؟... بله... بله، بسیار خب... سلامت باشید... بله، بله... خداحافظ.

سایه‌ی پدر از تاریکی توی اتاق به روی زمین پذیرایی می‌شینه و من دستپاچه کیف کوچیک رو تنها به تندی می‌بندم و روی میز میندازم.

به کلیدهایی که از توی کیف بیرون بودن نگاه می‌کنم و همون لحظه حضور پدر رو در کنارم حس می‌کنم. با ناله‌ی آرومی چشم می‌بندم و سرم رو پایین میندازم و چرا این قدر بی‌دست‌وپام من؟

پدر لحظه‌ای مکث می‌کنه و بعد از گذاشتن تلفن سر جاش، دسته کلیدش رو برمی‌داره و چند بار بالا و پایین می‌کنه و همون حین در کنارم جا می‌گیره. چه قدر خوبه که موهام رو نبستم و حالا کل صورت‌م رو پوشونده بودن.

دستش رو روی گردن و موهام حس می‌کنم.

-خب! می خواستی درباره‌ی چی باهام حرف بزنی؟ چیزی شده؟

موهام رو کنار میدم و نگاهش می‌کنم، ته ته چشم‌هاش خنده‌ی عمیقی نمود پیدا می‌کنه و لب‌هاش سعی می‌کردن هنوز همون طور محکم و فشرده به هم باقی بمونن. صورتم وا میره و خنده‌ی محوی روی لبش می‌شیننه. ناامید سری به چپ و راست تکون میدم و بی‌قرار زمزمه می‌کنم:

-هیچ!

یاد بچه‌ها می‌افتم، کاش بشه امروز سری بهشون بزوم.

-مطمئنی؟

به آرومی پلک می‌زنم:

-بله، چیزی نیست.

با کیفِ کوچیکش ضربه‌ی آرومی به روی شونه‌م می‌زنه و از جا بلند میشه.

-بلند شو، بلند شو بریم یه چیزی بخوریم، رنگ و روت زیاد تعریفی نداره!

و ضربه‌ی آخر! تا گوش‌هام داغ میشه و حس می‌کنم تو مواد مذاب در حال ذوب شدن هستم.

«روباه ساکت شد و مدت زیادی به شازده کوچولو نگاه کرد. آخر گفت:

-بی‌زحمت مرا اهلی کن .

شازده کوچولو در جواب گفت:

-خیلی دلم می‌خواهد؛ ولی زیاد وقت ندارم. من باید دوستانی پیدا کنم و خیلی چیزها هست که باید بشناسم.

روباه گفت:

-هیچ چیزی را تا اهلی نکنند نمی‌توانند شناخت. آدم‌ها دیگر وقت شناختن هیچ چیز را ندارند، آنها چیزهای ساخته و پرداخته از دکان می‌خرند؛ اما چون کاسبی نیست که دوست بفروشد، آدم‌ها بی‌دوست و آشنا مانده‌اند. تو اگر می‌خواهی مرا اهلی کن .

شازده کوچولو پرسید:

-برای این کار چه باید کرد؟

روباه در جواب گفت:

-باید صبور بود. تو اول کمی دور از من به این شکل لای علف‌ها می‌نشینی، من از گوشه‌ی چشم به تو نگاه خواهم کرد و تو هیچ حرفی نخواهی زد. زبان سرچشمه‌ی سوء تفاهم‌هاست؛ ولی تو می‌توانی هر روز قدری جلوتر بنشینی.

فردا شازده کوچولو باز آمد «».

سکوت می‌کنم و نفسی می‌گیرم. آنتونی کنجکاو و بی‌قرار خودش رو میون دست‌های به‌هم چفت‌شده‌ی مالالا تکون می‌ده و می‌پرسه:

-خب؟ خب؟ بعدش چی شد؟

بی حال نگاهش می‌کنم، با چشم‌هایی فراخ و پر از دل‌نگرانی نگاهم می‌کرد؛ دوست داشت هرچی زودتر به پایانِ سوالات خودش برسه.

پس از مکث کوتاهی باز سر تو کتابِ توی دستم می‌کنم و روان‌تر از قبل ادامه میدم:

«روباه گفت:

-بهتر بود به وقت دیروز می‌آمدی. تو اگر مثلاً هر روز ساعت چهار بعدازظهر بیایی، من از ساعت سه به بعد کم‌کم خوشحال خواهم شد و هر چه بیشتر وقت بگذرد احساس خوشحالی من بیشتر خواهد بود. سر ساعت چهار نگران و هیجان‌زده خواهم شد و آن وقت به ارزش خوشبختی پی خواهم برد؛ ولی اگر در وقت نامعلومی بیایی، دل مشتاق من نمی‌داند کی خود را برای استقبال تو بیاراید... آخر در هر چیزی باید آیین باشد».

بیل مشتاق میون جملات می‌پره و با هیجان کمی خودش رو به سمتم خم می‌کنه و می‌پرسه:

-جنی؟ آیین یعنی چی؟

آروم می‌خندم، حتی خنده‌هام هم مثل روزهای قبل خوش آب و رنگ نیست. به همون آهستگی میگم:

-پسره‌ی عجول! کمی صبر کن تا به جوابت برسی.

دستپاچه «چشمی» میگه و باز خودش رو به ارورا می‌چسبونه و به لب‌هام چشم می‌دوزه.

«شازده کوچولو پرسید:

«-آیین» چیست؟

روباه گفت:

-آیین هم چیزی است بسیار فراموش شده، چیزی است که باعث می‌شود روزی با روزهای دیگر و ساعتی با ساعت‌های دیگر فرق پیدا کند...

بدین‌گونه شازده کوچولو روپاه را اهلی کرد و همین‌که ساعت وداع نزدیک شد روپاه گفت:

-آه!... من خواهم گریست.»

مکشی میون جملاتم می‌کنم و با دیدن سکوت و دقت بچه‌ها و نگاه‌های خیره‌شون به روم، با نفس تند و بی‌حوصله‌ای کتاب رو می‌بندم و از همین فاصله‌ی کوتاه، کتاب رو روبه‌روی تخت و کنار مالالا پرت می‌کنم.

بچه‌ها هنوز منتظر و در سکوت نگاهم می‌کردن. لب‌هام به اندازه‌ی بند انگشت کج میشه و ناامید میگم:

-خیلی خب بچه‌ها، دیگه کافیه، مابقیش باشه روزهای بعد.

دستم رو به سرم بند می‌کنم و با کمی اخم میون ابرو هام میگم:

-قول میدم دفعه‌ی بعد بیشتر براتون کتاب بخونم.

به سمت تخت میرم و کتاب رو توی کوله‌م جا میدم.

مالالا: جنی؟ همه چی مرتبه؟ حس می‌کنم... حس می‌کنم کلافه‌ای! صدات مثل همیشه نبود.

سنگینی نگاهش روی صورت‌م می‌شینه. بی‌توجه به چشم‌هایی که بالا و پایینم می‌کرد، لبخند بی‌حالی می‌زنم و بی‌حرف شونه‌ای بالا میندازم.

ارورا بیل رو کمی به عقب می‌رونه و همراه صندلی چرخدارش کمی به سمتم میاد و برای دیدن صورت ناراحتم، صورتش رو به سمت زیر خم کرده و با لبخندی که جزء جدانشدنی صورت رنگ‌پریده‌ش بود، می‌پرسه:

-دوست داری بگی چی داره اذیتت می‌کنه؟ مثل همیشه نیستی، بی‌حوصله، بی‌حال و رنگ‌پریده... جنی مریض شدی؟!

به نگرانی که لابه‌لای تن صداسش بود لبخند پرمه‌ری می‌زنم و با مکث نه چندان طولانی سربه‌زیر میندازم. سایه‌ش رو از میون اشعه‌های ضعیف نور که از پنجره به درون اتاق تابیده بود، می‌بینم و نفسم رو پوف‌مانند به بیرون می‌فرستم و میگم:

-راستش... می‌دونید... آم...

پر از حرص چنگی به موهام می‌زنم و تو مشتم مچاله‌شون کرده و میگم:

-آه... موضوع اینه که، من نمی‌تونم اون مجسمه‌ها رو پیدا کنم!

یاد کلیدها می‌افتم و نگاه عصبی پدر.

-درِ اتاقِ کارِ بابا همیشه قفله و کلیدش تنها دست خودشه!

و اولگایی که این بین هنوز جبهه‌ش توی ذهنم نامعلوم مونده رو فاکتور می‌گیرم!

-اصلاً...اصلاً راهی نیست، نمی‌دونم چی کار کنم. اوه...اون فهمید که به دسته کلیدش دست زدم و...نگاهش خیلی سنگین و پرمعنی بود، اون لحظه دلم می‌خواست بمیرم! خیلی بد بود، خیلی! اون‌ها برای بابا خیلی مهمن، سال‌هاست که داره روشن تحقیق می‌کنه و اگه بفهمه که...

مالالا حرفم رو قطع می‌کنه و با تحکمی که کمتر ازش می‌دیدم، میگه:

-اما جنی؛ اون‌ها بیشتر از این که برای پدرت مهم باشن، برای حیات دریاچه و صاحبانش مهمن. پدرت اشتباه کرد که اون‌ها رو دزدید و مورد غضب صاحبان دریاچه قرار گرفت. تو باید اون مجسمه‌ها رو پیدا کنی جنی، تا دیر نشده اون‌ها باید به جایی که بهشون تعلق دارن برگشته بشن وگرنه...

این بار صدایش از میون حجمی از تاریکی شنیده شد و قدم‌هایی که نزدیک و نزدیک‌تر میشه:

-مالالا!

صدایی پر از هشدار و تذکر و من این قدر بی‌حوصله هستم که فکری به این لحن و دلیلی که باعث شد حرف مالالا رو بپره، نپرسم. مالالا پس از مکثی به آرومی زمزمه می‌کنه:

-ما باید اون مجسمه‌ها رو به روح‌های دریاچه پس بدیم!

آنتونی: جنی، تو می‌تونی، تو باید بری تو اتاق پدرت و ببینی که آیا مجسمه‌های دریاچه اونجان یا نه؟
اصلاً از کجا معلوم که اون‌جا باشن؟

بیل می‌ایسته و با لب‌های کبودشده میگه:

-این اسکول راست میگه جنی.

و باز آنتونی به سمت بیل هجوم می‌بره و صداشون تو اتاق می‌پیچه. مثل جنگ‌جوه‌های تو داستان‌ها جدی و اخمو به هم می‌پیچن و با شنیدن حرف‌هایی که نثار هم می‌کنن، چشم گرد می‌کنم و لب‌هام به خنده‌ای ناباور تغییر حالت می‌ده.

-اوه بچه‌ها!

مالالا: هیس! الان وقتش نیست بچه‌ها، آنتونی؟ بیل؟ سریع از هم عذرخواهی کنید... آنتونی؟

آنتونی به شکل کاملاً بی‌ادبانه‌ای زبون دراز می‌کنه و سپس روی تخت لم می‌دهه و با حرص و زیر لب چیزی بچ می‌زنه که ما همون عذرخواهی تلقی‌ش می‌کنیم. متاسف سری تکون میدم و معلوم نیست این بچه‌ها کی بزرگ میشن!

ارورا: جنی؟ تو باید یه راهی پیدا کنی که بتونی وارد اون اتاق بشی.

آهی از روی تاسف می‌کشم:

-کاش راهی بود.

با صدایی که در جایی نزدیکی خودم و تقریباً زیر گوشم می‌پیچه، هول و دستپاچه از جا می‌پریم و دستم به سمت سینه‌م میره. به سمتش می‌چرخم و عصبی نگاهش می‌کنم. متعجب اول به چشم‌های پر غضبم و سپس به دستم که روی سینه‌م بود، میره و پوزخندی روی لبش شکل می‌گیره. بی‌خیال از کنارم رد میشه و تو مرکز دایره‌ای که تشکیل دادیم می‌ایسته و دست به جیب می‌گه:

-من می‌دونم جنی از کجا باید وارد اون اتاق بشه.

روی کاناپه‌ی تک‌نفره‌ی توی پذیرایی می‌شینم. پاهام رو زیر تنه‌م جمع کرده و مثل بره‌ای معصوم تو خودم مجاله می‌شم. موهام رو یه طرف می‌ریزم و چهره‌م تو هم میره و اخم و نارضایتی تو صورتم خط می‌کشه. یه دستم روی پهلو‌ی عمل شده‌م می‌گیرم و دست دیگه‌م توی موهام چنگ می‌زنه. نگاهی به جوراب‌های سفید و زمستونیم میندازم و با وزیدن نسیمی که از پنجره‌ی باز شده‌ی تو پذیرایی میاد، ناراضی‌م غر می‌زنم و حوصله ندارم تغییری تو نشستتم ایجاد بشه. صدای پدر از توی راهرو میاد:

-جنی؟

لب‌هام رو به هم فشار میدم و دستم پهلو‌م رو چنگ می‌زنه. اول پدر و بعد از اون، اولگا وارد پذیرایی میشن، با لباس‌های بیرون و پوشیده در پالتوهای ضخیم و شال و کلاه به سر. کمی خودم رو جمع‌وجور می‌کنم و کنجکاو نگاهشون می‌کنم. پدر با دیدن حالت چهره و دست‌هام که هر کدوم عصبی به جایی بند شدن، مکثی می‌کنه و سپس سوالی می‌پرسه:

-حالت خوبه؟

لبخندی برخلاف اون همه درد و ناراحتی میون چهره‌م، روی لبم می‌کارم و میگم:

-خوبم بابا؛ یعنی... بهترمیشم، از صبح یه کمی درد داشتم که اولگا لطف کرد و بهم قرص داد.

آهان غلیظی ادا می‌کنه و با ابرویی بالارفته براندازم می‌کنه. سعی می‌کنم از جو به وجود اومده فرار کنم. با همون لبخند مصنوعی خودم رو از روی کاناپه بالا می‌کشم و میگم:

-بابا؟ صدام کردی، کارم داشتی؟

-اوه، خوب شد گفتی! عزیزم من و اولگا قراره یه سر بریم آرتزو، نمی‌خوای بیای؟!!

مردد می پرسه و نگاهی به حاله میندازه. لبخند تو دلم شکوفا میشه، نادیدهش می گیرم و بی حال لب می زنم:

-نه بابا، من خسته‌م و بهتره که کمی استراحت کنم.

اولگا جلوتر میاد و دو لیوان رو به دست پدر می‌ده، یه لیوان شیشه‌ای و دیگری لیوانی پلاستیکی و به رنگ سفید.

-خیلی خب، بیا عزیزم.

لیوان اول پر از آب بود و لیوان دوم همون دو کپسول آشنای رنگی که روزانه مصرفشون می‌کردم.

-جنی؟ برای شام یه غذای خوشمزه و عالی برات میاریم، تو چی دوست داری؟

کپسول‌ها رو تو مشتم می‌گیرم و می‌گم:

-هر چی خودتون خواستید بیارید، من به سلیقه‌ی شما ایمان دارم!

لیوان آب رو با دست دیگه‌م می‌گیرم و جلوی هر دوشون دو کپسول رو با لیوان پر از آب به سمت معده‌م روانه می‌کنم.

-چه عالی! یه چیز خوب به فکرم رسید، امیدوارم که خوش‌ت بیاد. مراقب خودت باش دخترم.

-حتماً بابا، هستم.

-آه هوا سرده، پنجره رو کی باز گذاشته؟

به سمت پنجره که پشت سرم قرار داشت میره و اون رو می‌بنده. لبخندم کمی رنگ واقعیت می‌گیره:

-ممنون بابا، راستش حال بلند شدن نداشتم وگرنه تا الان خودم صدبار بسته بودمش.

ضربه‌ی آرومی به روی بینی‌م می‌زنه و آهسته لب می‌زنه:

-دختره‌ی تنبل!

نیم نگاهی به اولگای منتظر میندازم و میگم:

-در هر صورت خوش بگذره بهتون، شام من هم یادتون نره.

جمله‌م کمی ایراد داشت، یا کمی پرمعنی بیان شد. نمی‌دونم؛ ولی هر دو رو به خنده میندازه و شک من بیشتر میشه.

پدر: برو تو اتاق کمی استراحت کن، این دردها طبیعیه و روزبه‌روز بهتر میشی. فعلاً عزیزم.

با لبخندی ازشون خداحافظی می‌کنم. صدای بسته شدن درِ خونه به گوش می‌رسه و چند دقیقه‌ی بعد

صدای گاز دادن ماشین که نشون میده اون‌ها هر لحظه دارن از این خونه دور و دورتر میشن!

لیوان رو روی میز کنارم می‌ذارم و نگاهی به حال و روزم میندازم. اوف! شاید یه روزی، یه جایی و یه

زمانی برای سوپرستار بودن یه مملکت و نقش داشتن تو یه فیلم عالی و جذاب، آزمون بدم!

کت چرمم رو می‌پوشم و کوله به دست و با عجله از پله‌های خونه به سمت پایین می‌دوم. برای مطمئن

شدن به سمت جایگاه ماشین میرم و اون‌جا رو خالی می‌بینم و نفسی از سر راحتی خیال می‌زنم. کوله رو

روی دوشم جابه‌جا می‌کنم و به سمت جایی که قراره برم، راه می‌افتم.

زیر پله‌ها، با تکه چوب‌های آماده برای آتیش‌زدن و شومینه‌ی تو خونه، روبه‌رو میشم و دو پنجره که با خاک و آجر پوشونده شده بودن. با دست ضربه‌ای به پاره آجرها می‌زنم و گرد و خاک بلند میشه. با شالی که دور گردنم پیچیده شده بود، جلوی دهنم رو می‌گیرم و به کارم ادامه میدم. دونه‌دونه آجر و تکه‌سنگ‌ها رو از توی پنجره برمی‌دارم و زمین می‌ذارم. گرد و خاک چشم‌هام رو اذیت می‌کنه و با وارد شدن به حلقم به سرفه‌م میندازه. به سرفه می‌افتم و شال رو از دور دهنم باز می‌کنم.

-آه لعنتی...-

پا روی آجرها می‌ذارم و خودم رو از توی پنجره به درون اتاقک میندازم، اتاقکی پر از سنگ و کلوخ و پوشال، با دیوارهای ترک برداشته و بویی که مثل خاکِ بارون خورده بود، حس می‌کنم.

-یعنی پیترا این‌جا رو می‌گفت؟-

هر چی جلوتر میرم، فاصله‌ی سقف تا زمین کم و کمتر و گاهی زاویه گرفته و بیشتر و بیشتر میشه. نور چراغ‌قوه رو توی تاریکی میندازم و تیکه وسیله‌های فلزی و قدیمی می‌بینم که گوشه‌گوشه‌ی اتاقک و طولِ راهرو روی زمین پخش و پلا هستن.

طولِ راهرو رو بی‌صدا رد می‌کنم. نردبون فلزی بزرگی روی زمین افتاده بود، تبری که گیرِ قطعه چوب بزرگی بود و چند تا آهن خرده و لاستیک‌های ماشین که گوشه کناره‌های راهرو روی زمین خودنمایی می‌کردن و...

صدای پیترا زمزمه‌وار تو گوشم می‌پیچه:

-پله‌ها... پله‌ها...-

روی حرف‌هایی که بهم زده بود تمرکز می‌کنم که ناگهان صدای ضربه‌ای از توی اتاقِ تاریک کنارم شنیده میشه و جیغم توی محوطه‌ی تاریک و خلوت می‌پیچه. مثل بچه‌های ترسیده و گریون گوشه‌ای از راهرو کز می‌کنم تا نفسم بالا بیاد و بفهمم یهو چه اتفاقی افتاد. دست‌هام می‌لرزه، نفس‌هام تند و ضربتی از دهان و بینی‌م خارج میشن و حریص‌تر از قبل هوای نم‌گرفته و کمی بدبوی محیط رو به درون سینه‌م راه میدم. دستپاچه نور چراغ‌قوه رو به سمت جایی که صدا ازش می‌اومد می‌گیرم. اتاقک کوچیکِ ۵-۶ متری که پر از آهن‌آلات و تیکه‌های چوب بود. قدمی به عقب برمی‌دارم و به سرعت از اون مکان دور میشم. سعی می‌کنم با نفس‌های عمیق استرس و نگرانی رو از خودم دور کنم. حتماً تیکه‌ای آهن روی وسیله‌ها افتاده، جاش محکم نبوده و لیز خورده. آره، درسته!

«پیترا: انتهای راهرو، دری با پنجره‌های شیشه‌ای شکسته شده هست. برو داخل اتاق، یه اتاق بزرگ و نیمه تاریک با چند پنجره که با روزنامه‌های قدیمی پوشیده شده و چند تا سوراخ داخل دیوار که باعث روشن شدن اتاق شدن...»

دیدمش! همون اتاق و همون در شیشه‌ای با پنجره‌های نصفه و نیمه‌ی خاک‌گرفته! در نیمه باز بود، بدون دست زدن بهش از لای در رد میشم و وارد اتاق میشم. اتاق حدود ده متر و یا بیشتر و خالی از هر وسیله‌ای و حتی دریغ از ذره‌ای غبار! با اشعه‌های نوری که از چند سوراخ به داخل تابیده شده بود، انگار از دنیایی به دنیای دیگه‌ای وارد شده باشی .

-«تو اتاق سمت چپ چند پله می‌خوره به سمت بالا و اون‌جا...»

پله‌ها رو دو تا یکی بالا میرم و به در چوبی تیره‌رنگی می‌رسم، در و رنگی آشنا، همون در آشنایی که داخل خونه هم دیده بودم، در همیشه قفل! در باز بود، کمی در رو به داخل هول میدم و «تق»، در با صدای آهسته‌ای باز میشه.

اتاق غرق تاریکی بود. نور رو جای جای اتاق به حرکت درمیارم و آه از نهادم بلند میشه. این همون اتاق مرموز پدرم هست که دسترسی بهش من رو حریص و پر از نگرانی کرده و تموم فکر و ذکرم مشغول بهش بوده و هست! اتاقی پر از نامرتبی و به‌هم ریختگی که نمی‌شد یه جای خالی برای نشستن پیدا کرد. چند قاب پاره شده گوشه‌ی اتاق جا خوش کرده بودن، قفسه‌ای پر از کتاب که روی دیوار نصب بود و میزی سفیدرنگ که روش پر از وسیله‌های هم‌رنگش بود و لوله‌های شیشه‌ای که بعضی‌هاشون از ماده‌های رنگی پر شده و برجسبی با نوشته‌های نامعلوم روشن زده شده بود. وقتی به این قسمت نگاه می‌کردم، حس می‌کردم وارد یه آزمایشگاه با تجهیزات کامل شدم.

نور چراغ‌قوه رو به طرف دیگه‌ای از اتاق می‌گیرم. گاوصندوق یه گوشه قرار گرفته و روش پر بود از کتاب‌های تلنبار شده به روی هم. به میز پر از برگ‌های پخش شده، چند کتاب باز شده و نوشته‌هایی که ازشون سر در نمی‌آوردم دقت می‌کنم، معلوم نیست این کتاب‌ها با چه زبان زنده‌ای تو دنیا نوشته شدن! نگاهم رو به سمت دیگه‌ای می‌گیرم. کمدی گوشه‌ی اتاق جا خوش کرده بود که روش چند کارتون بزرگ قرار گرفته بود و کامپیوتر و دستگاه کپی روی میز کوچیک و فلزی، چند پوشه و چند تیکه عکس... نور رو روی عکس‌ها متمرکز می‌کنم، همون عکس‌هایی که توی ماشین دیده بودم. مجسمه‌ها، مجسمه‌ها، مجسمه‌ها...

نور رو می‌چرخونم و می‌چرخونم... اون‌ها کجان؟ چراغ شب‌خواب رو روشن می‌کنم. نور ضعیفی تو اتاق پخش میشه. آه لعنتی، مجسمه‌ها باید کجا باشن؟

روی قفسه‌ی پر از کتاب، کتاب‌هایی بودن که از همین فاصله هم می‌شد تشخیص داد که قدمت زیادی دارن، شاید صد سال، دویست و یا بیشتر؛ و این از روی جلد و رنگشون می‌شد تشخیص داد و حتی از تاریخی که روی قطر و چرم جلدشون حکاکی شده بود. روی اون قفسه، صندوقی عجیب قرار گرفته بود، صندوقی با جنسی از چرم و یا پوست حیوون! انگار حیوون پر از پشم و مویی تو خودش جمع شده باشه و روی اون قفسه به خوابی عمیق رفته باشه .

هول نگاهی به اطراف می‌کنم و با دیدن چیزی که می‌خوام، چراغ‌قوه رو روی میز می‌ذارم. صندلی رو زیر پام می‌ذارم تا دستم به اون صندوق برسه. دستم که بهش می‌خوره، تنم مورمور میشه و یه حس چندش‌آوری تو معده می‌پیچه. با صورتی جمع‌شده صندوق رو روی میز می‌ذارم و نور چراغ رو به سمتش تنظیم می‌کنم. درست تشخیص داده بودم، این صندوق حتماً از پوست و موی یه حیوون درست شده!

قفل صندوق رو باز می‌کنم، از این قفل‌های ساده روش کار شده بود که با یه فشار درش «تیک» باز میشه. داخل صندوق پارچه‌ی گونی‌مانند کرم‌رنگی قرار داشت. با هر دو دست پارچه رو کمی بالا می‌زنم، بالا و بالاتر...

چشم‌هام برق می‌زنه؛ درست مثل پروژکتورها با ولت‌های بالا و پرنور! لب‌هام با لبخند عمیق و پرمعنی از هم باز میشن! به قدری که حس می‌کنم چیزی تا جر خوردن گوشه‌های لبم نمونده .

سه مجسمه‌ی قدیمی روبروم و تو کیف قرار داشتن؛ همون مجسمه‌هایی که تو خواب و بیداری می‌بینم، همون سه مجسمه‌ای که فکر و ذکرم رو معطوف خودشون کرده و خواب و خوراک درست و حسابی رو

ازم گرفته بودن. درست بود، مجسمه‌ی یه زن و دو مرد، همون سه روحی که روی آب‌های دریاچه به پرواز دراومده و جست‌وخیز می‌کردن؛ و همون سه روح که خیره و عجیب به من نگاه می‌کردن.

با سرانگشت مجسمه‌ی زن رو لمس می‌کنم و جریانی مثل برق‌گرفتگی از تنم عبور می‌کنه و باعث میشه که قدمی به عقب بپریم. چشم‌هام ناخودآگاه بسته میشن و صحنه‌ها به سرعت از جلوی چشم‌های بسته‌م می‌گذرن. صدای جیغ و فریاد تو گوشم اکو میشه، صداهای درهم و فریادهای عصبی و حتی ضجه‌های پر درد و... صدای دویدن‌ها! صداها همین‌جان، درست در کنارم. چشم‌هام باز میشه و دست‌هام مشت.

زن از پشت خونه‌ی چوبی و کوچیکی به سمت درخت‌ها می‌دوه، صدای همهمه، محیط خون‌آلود اطراف رو پر کرده بود. نیزه‌های تیز و خونین تا قلب مرد پیشروی می‌کنن و... خونه که از کناره‌های نیزه بر روی زمین می‌چکه و دهن پرخونی که نیمه‌بازه و صاحب‌جسم محکم بر روی زمین می‌افته. خون مثل جویبار از میون سبزه‌های رنگین‌شده به سمتی روانه میشه. صدای جیغ کودکان بین فریادها و شمشیرکشیدن‌ها می‌پیچه و هرکس به سمتی در حال فراره. سواره‌ها جنگجویانه و پلید پیش میرن و نیزه‌ها تو تن و بدن مردها و زن‌ها فرو رفته و خون همه‌جا رو رنگین کرده بود و بچه‌های بی‌گناهی که مثل لاشه‌ی بی‌تحرك و مرده به پشت اسب‌ها با طنابی بسته و روی زمین کشیده میشن.

صدای خنده‌های دیوانه‌واری تو گوشم می‌پیچه و می‌پیچه و پلک می‌زنم. زن رو می‌بینم، با لباسی کهنه و قدیمی و پای برهنه که به دل جنگل زده و خیس از عرق و گریون می‌دوید. می‌دوید و پشت سرش رو نگاه می‌کرد. قطره‌های خون از کناره‌های پیشونیش روان شده و چند ترک خون‌آلود روی پاهای برهنه‌ش سرعتش رو کم و کمتر می‌کرد. از خستگی نفس‌نفس می‌زد، صدای تپش قلبش به قدری بلند بود که به گوشم می‌نشست. صدای سم‌های اسب می‌داد. جنگل تو سکوت و وحشتی بی‌رحم فرو رفته بود. صدای خنده‌های دیوانه‌وار...

زن از بین درخت‌های سر به فلک کشیده رد می‌شد و گاهی پشت یکی از اون‌ها خودش رو پنهون می‌کرد، رد پای خون آلود بر روی زمین به جا می‌ذاشت و می‌گذشت، فریاد مرد و هق‌هق دردناک زن.

پلک می‌زنم. راهی برای فرار نیست، نفس‌زنان پا توی آب می‌ذاره و کمی پیش میره، راهی برای فرار نیست و سایه‌ی سنگین ترس روی جسمش چنبره زده بود و سایه‌ی دیگه‌ای! پر از دلهره و ترس در آخر ناامید ایستاده تو جاش برمی‌گرده و مرد سواره رو می‌بینه، مرد خندان و قیافه‌ای شیطنانی و چشم‌هایی که پر از پلیدیه و نیشخندی که از افکار شومش نشأت گرفته!

زن می‌ایسته و من می‌بینم؛ موهای بافته‌شده‌ی بلندش که از دو طرف شونه‌های ظریفش به زیبایی روی تن خون‌آلودش نشسته بود، چشم‌هایی درشت و عسل ناب مردمک‌هاش که تو دریای خونین غرق شده بودن و پوست سبزه‌ش که با زخم‌های عمیقی پوشیده شده بود. مرد سواره نزدیک میشه...

پلک می‌زنم، صحنه عوض میشه. سرم گیج میره، صدای جیغ بلند و پرخراشی گوش‌هام رو آزار میده. پردرد توی خودم جمع میشم و گوش‌هام رو می‌گیرم و صدا هنوز بیخ گوشم ناله سر می‌داد. با ساکت شدن و سکوتی که یهوایی محیط رو در برمی‌گیره، چشم‌هام رو باز می‌کنم و نگاهم خیره‌ی صحنه‌ی روبه‌روم میشه. لب‌های خشکیده‌م رو تر می‌کنم و ناخودآگاه قطره اشکی روی گونه‌م می‌شینه. زن با لباس‌هایی پاره و غوطه‌ور تو خون خودش، با نیزه‌ی تیزی که جایی میون شونه‌های ظریف و کوچیکش فرو رفته بود، روی آب در حال دور شدن بود و به دنبالش جویباری از خون میون آب‌های روشن به جای می‌ذاشت.

با برخورد جسم تیزی به خودم میام و چشم‌هام باز میشه و از جایی که هستم به جلو پرتاب میشم. دلنگران به عقب برمی‌گردم و شی تیز و شیشه‌ای رو می‌بینم که قطره‌ای خون روش خودنمایی می‌کرد.

بازوم می‌سوخت، دستم رو بالا میارم و قطره‌های خونی رو می‌بینم که پیراهنم رو مزین کرده بودن. با دیدن زخم نفس عمیقی می‌کشم و با حرص به سمت مجسمه‌ها میروم. باز کار دست خودم دادم. پوست بازوم خراش خورده و ازش چند قطره خون به بیرون جهیده بود.

با خیسی گونه‌م متعجب میشم. دست روی گونه‌م می‌کشم و حیرت‌زده به سرانگشت‌هام نگاه می‌کنم و قطره‌های اشکی که روشن برق می‌زد. بی‌قرار از حال و احوالم به سمت چمدون میروم.

مجسمه‌ها رو دونه‌دونه تو کیفم جا میدم و کوله رو به دوش می‌کشم. دستم هنوز می‌سوزه، کمی باهانش ور میروم تا بیشتر از این لباسم رو خونی نکنه. خون! صحنه‌ها یکی پس از دیگری تو ذهنم تکرار میشن، مجسمه‌ی زن! همون موها و همون حالت و...

با صدای ضعیفی از فکر درمیام و به اطراف نگاه می‌کنم. صدا، یه صدای دور و در عین حال نزدیک بود؛ صدایی پشت همین دیوارها. نور چراغ‌قوه رو به حرکت درمیارم و به اطرافم نگاه می‌کنم و چشمم به دو در کنار هم می‌افته.

جلو میروم و گوش می‌سپرم، صدا پشت یکی از این درها بود. دستگیره‌ی در موردنظر رو به سمت پایین می‌کشم و در به آهستگی باز میشه و راهروی کوچیک و تنگی با کف‌پوش‌های قهوه‌ای روشن و دیوارهای سفید و براقی تو دیدم قرار می‌گیره. صدا بیشتر شده بود، صدای شاد و بی‌خیال. کفش‌هام با برخورد با کف‌پوش‌ها صدا میدن و باعث میشن بیشتر احتیاط کنم. یه در تو انتهای راهرو قرار داشت. درِ آبی‌رنگ

درست سمت راست راهرو و نورگیری بالای در و روشنایی که از اتاق راهرو رو روشن کرده بود. صدا

خش‌دار میشه و دوباره درست!

با استرس و متعجب از این صدای سرخوش دستگیره رو می چرخونم و...نگاهم به تلویزیون روشن می خوره که برنامه‌ی کارتونی در حال پخش بود، پس صدا از همین تلویزیون کوچیک و رنگی بوده! قدمی جلو میرم و...پام به اتاق نرسیده ناگهان صدای ضربه‌ای از بیرون و همون اتاقی که تا چند لحظه‌ی پیش داخلش بودم می شنوم. قلبم برای ثانیه‌ای می ایسته و سپس پر قدرت تر از قبل شروع به تپیدن می کنه. رنگ از رخم می پره و با سرعت دستگیره رو ول می کنم و به سمت اتاق هجوم می برم .

حرف‌های پدر تو گوشم تکرار میشن، اون‌ها قرار نبود تا شب به خونه بیان! تو اتاق هیچ کس نبود، حتی صدایی هم از تو خونه نمی اومد. هنوز قلبم تند می زد. من چه قدر روی این صداها حساس شده بودم و حتی با تقه‌ی ضعیفی از جا می پریدم و استرس سر تا پام رو در برمی گرفت.

از همون جایی که اومده بودم، برمی گردم. از راهروی تنگ و تاریکش می گذرم و بی توجه به صداها‌ی ضعیفی که از در و دیوارهاش به گوش می رسه، خودم رو به پنجره می رسونم و ازش بیرون می برم. همه‌ی آجر و تیکه‌سنگ‌ها رو به جای قبلش برمی گردونم. جای جلوی چشمی بود و اگه پدر برمی گشت بی شک می فهمید که چی کار کردم؛ هرچند، با دیدن جای خالی مجسمه‌ها به تنها کسی که شک می کنه، خود من هستم؛ تنها کسی که در به در دنبال مجسمه‌ها بوده و در عین حال امروز که این مجسمه‌ها ناپدید شدن من تنها تو خونه بودم.

از زیر پله‌ها بیرون میام. برف نم‌نمک شروع به بارش کرده بود. کمی عقب می کشم و لباس هام رو از گرد و غباری که روشن نشسته بود، می تکونم که چشمم به چند جعبه‌ای که کنار ساختمون بودن می افته. چند جعبه روی هم قرار گرفته و مقدار کمی برف کارتوشون رو خیس کرده بود. متعجب میشم. جلو میرم و روشن رو می خونم، اسم پدر روی برچسب سفید و بزرگ روی جعبه‌ها توجهم رو جلب می کنه و نوار قرمز رنگی که دور تادور جعبه‌ها رو پوشونده بود، ۷-۸ تایی می شدن. ماشین پدر نبود و نشون می داد تا

شب وقت دارم برای کارهایی که باید انجام بدم. بعد از کنکاش جعبه‌ها و این‌که در آخر نفهمیدم کی و از کجا اومدن و داخلشون چه چیزی هست، بی خیال میشم و راهی ساختمون متروکه و دیدن بچه‌هایی میشم که مطمئنم مشتاقانه منتظر من هستن. با این فکر لبخند محوی گوشه‌ی لبم جا می‌گیره. تا حالا هیچ‌کس منتظر من نبوده، هیچ‌کس به دیدنم علاقه نشون نداده بود و هیچ‌کسی نبوده که به من این حس خوب مهم‌بودن رو اعطا کنه؛ هیچ‌کس! حتی مامان بزرگ‌رز و حتی... هم‌کلاسی عاشق پیشه‌م! به آنتونی که آویزون کتم شده بود لبخندی می‌زنم و بینی کوچیک و سرخ‌رنگش رو می‌بوسم:

-هی پسر، چرا این‌قدر صورتت سرده؟ بینیت شده مثل دلک‌های سرخ‌پوش!

مات نگاهم می‌کنه و لحظه‌ای دست از تکون خوردن می‌کشه. بی توجه به حرکات عجیبش، به شوخی گوشش رو می‌پیچونم و میگم:

-باز تو این هوای سرد یا شدی رفتی دریاچه؟

نفس عمیقی به گوشم می‌رسه، یه نفس راحت! چشم می‌چرخونم و بچه‌ها رو خیره به خودم می‌بینم. ابرویی بالا میندازم:

-شماها هم انگار رفتید بیرون، درسته؟ چرا این‌قدر صورتتون رنگ‌پریده و سرخ شده؟

ارورا با صندلی چرخدارش پیشم میاد و دستم رو می‌گیره و به سمت تخت می‌کشونه. بی حال و غمگین لب می‌زنه:

-دریاچه بودیم .

یاد دریاچه و ارواحی که روی آبش در حال پرسه زدن بودن، لحظه‌ای از خیالم دور نمیشه؛ با این حال لبخند مصنوعی می‌زنم و میگم:

-تنها تنها؟ بی‌من؟ کاش زودتر می‌اومدم که با هم می‌رفتیم.

ارورا همراه با بستن چشم‌هاش، آهی از دل می‌کشد و میگه:

-حالشون بده، دارن اذیت میشن و در نتیجه اذیت می‌کنن! کاش بشه زودتر اون مجسمه‌ها به خونه‌ی اصلی‌شون برگردن .

لبخند روی لبم شکوفا میشه، از اون لبخندهایی که با برق نگاه و کمی شیطنت همراه هست.

-دیگه چی؟

ارورا گنگ نگاهم می‌کنه؛ گنگ و سوالی. می‌خندم و میگم:

-دیگه چی؟ آرزوی بعدیت؟ دوست دارم بدونم تو سر کوچولوت چه آرزوهایی داری؟

همون‌طور گنگ نگاهم می‌کنه و به فکر فرو میره و زیر لب زمزمه می‌کنه:

-آرزو؟!!

-آره، آرزو. چه آرزوهایی داری؟

ارورا پس از ثانیه‌ای سر بالا می‌گیره با چهره‌ای پر از غم درک‌نشدنی میگه:

-آرزو یعنی چی؟

تمام اعضای حیاتی بدنم برای لحظه‌ای بی حرکت می‌مونه. نفسم تو سینه‌م حبس میشه و ثانیه‌ای بعد همراه با آهی از سر تاسف و بغض و شرم به بیرون سینه‌م راه پیدا می‌کنه. با دیدن نزدیک شدن بچه‌ها بغضم رو قورت میدم، بغض تا گلوم راه پیدا کرده و حالا مثل قلوه‌سنگ بزرگی گلوم رو پاره پاره می‌کنه و پایین میره و در آخر جایی میون سینه‌م جا باز می‌کنه.

روی تخت می‌شینم و صندلی ارورا رو روبروم تنظیم می‌کنم. در حینی که کتم رو درمیارم و اون رو روی تخت می‌ذارم، آنتونی، بیل و مالالا کنارم جا می‌گیرن. لب‌هام رو با زبون خیس می‌کنم و از زیر مژه‌هام نگاهی به ارورا میندازم و میگم:

-آرزو...

مکثی می‌کنم، قلبم ازم سوال می‌کنه «آرزو چیه؟» و ذهنم خالی از جواب تنها نگاه می‌کنه. تا حالا این قدر از بی‌جوابی ذهن و قلبم درمونده و حیرون نشده بودم! حالا که تو این موقعیت گیر افتاده بودم، می‌فهمم که چه قدر راحت از بعضی کلمات می‌گذریم و معنا و مفهوم حقیقی شون رو درک نمی‌کنیم.

«آرزو؟»

حرف‌هام از قلبم بر میان، قلبم میگه :

-یعنی خواسته‌ی قلبی یه انسان، یه سری خواسته‌هایی که انسان دوست داره بهشون دست پیدا کنه. بعضی از خواسته‌های یه آدم برایش بیشتر از همه تو اولویت هستن، به اون‌ها میگن هدف. هدف زندگی آدم رو می‌سازه، هدف‌ها انگیزه دارن و گاهی خودشون یه انگیزه هستن و بعضی خواسته‌ها هستن که فقط یه خواسته و آرزو باقی می‌مونن و هیچ وقت به تحقق نمی‌رسن. اون‌ها همیشه تو قلب انسان‌ها

موندگارن؛ ولی به بیرون و دنیای واقعی تر کشیده نمیشن؛ ولی بعضی هاشون هم هستن که پایه و اساس قوی دارن و انسان تلاش می کنه که بهشون دست پیدا کنه.

سکوت بچه‌ها و ادارم می کنه که خودم رو با کوله و کتم مشغول کنم که جمله‌ی بیل باعث شد نگاهش کنم.

بیل: پس من هیچ وقت آرزو نمی کنم.

جدی نگاهش می کنم؛ عمیق و پر از کاوش. برق نگاهش من رو یاد پیترو میندازه، همون طور جدی و همون طور سرد و سخت.

ارورا: ولی من آرزوهای زیادی دارم، از اون آرزوهایی که تو دسته‌ی اول هستن و دوست دارم به همه‌شون برسم.

مالالا: جنی گفت به اون دسته آرزو نمیگن، میگن هدف.

ارورا لبخند ملیحی می زنه و میگه:

-از کلمه‌ی «آرزو» خوشم میاد. من بهشون میگم آرزوهای حقیقی، آرزوهایی که بهشون می رسم.

سپس رو می کنه به من و با همون لبخندی که زمین تا آسمون با چشم‌های غمگینش متفاوت بود، میگه:

-من آرزو می کنم که یه بار دیگه مادرم رو ببینم، مادرم رو شاد و خوشحال و آزاد ببینم .

با دیدن حالت پکرشون جایز ندونستم سوالی بپرسم، تنها به لبخندی بسنده می‌کنم و نگاهی به اطراف میندازم. از بین شیشه‌های شکسته‌شده‌ی پنجره‌های اتاق باد سردی می‌وزید. کسی انگار قلبم رو بین مشت‌هاش گرفته و تا توان داره می‌فشاره. چرخشی به چشم‌هام میدم و بحث رو عوض می‌کنم:

-پیترا؟ پیترا کجاست؟ ندیدمش.

همه با لبخند عجیبی نگاهم می‌کنن. متعجب از نیشخند و خنده‌هاشون می‌پرسم:

-هی! به جای جواب‌دادن چرا نیشخند تحویلیم می‌دید؟! این پسر...

-من این جام جنی.

حرفم نصفه و نیمه باقی می‌مونه و با دهن باز به اطراف نگاه می‌کنم و سپس به اون اتاق خالی، این بار هیچ سایه‌ای رو ندیده بودم.

-این جام...

سرم گوش به فرمان گوش‌هام به سمت صدا می‌چرخه. پشت سرم، سمت دیگه‌ی تخت، گوشه‌ی اتاق کمی زاویه‌دار بود و به جای سه گوش بودن اتاق، چهار گوشه داشت و زاویه‌ی آخر جلوی دیدم رو گرفته بود.

کمی گردن می‌کشم تا صاحب صدا رو ببینم. آنتونی خنده‌ی بلندی می‌کنه و می‌گه:

-اوه جنی، قیافه‌ت خیلی خنده‌دار شده، دهن‌ت رو ببند.

مثل ربات‌های حرف‌گوش‌کن و منتظر دستور صاحب، دهنم خودبه‌خود بسته میشه و این بار با دیدن چشم‌هاش تکونی می‌خورم و به خودم میام.

متعجب خیره‌ش می‌شیم و می‌پرسم :

-از اون موقع تو این‌جا بودی؟

دست‌هاش رو تو جیبِ شلوارش سر می‌ده و با نیشخندی گوشه‌ی لبش می‌گه:

-حواست نبوده.

نیم‌نگاهی به گوشه‌ی اتاق میندازم و می‌گم :

-انگار علاقه‌ی زیادی به پنهون شدن داری!

منتظر نگاهم می‌کنه و من ادامه میدم:

-تنها بودن رو دوست داری؟

پیتر: نه همیشه.

متفکر نگاهش می‌کنم و می‌گم:

-ولی من همیشه تو رو جایی دورتر از بچه‌ها می‌بینم، تنها و پنهون تو تاریکی. تاریکی چی؟ اون رو

دوست داری؟

پیتر نزدیک‌تر میاد و اون‌ور تخت، روبروم می‌شینه و دستی زیر لبش می‌کشه و نگاه من هم‌زمان با

حرکتش رو لب‌های رنگ‌پریده‌ش میره و...

پیتر: بهتره که دوست داشته باشم.

کلافه دستی به موهام می کشم و نگاهم رو به سقف می دوزم. متعجب از تغییر و تحولات درونیم، سریع پشت بهش می شینم و لبخند مصنوعی روی لبم می کارم. کمی چشم هام رو گشاد می کنم و بی توجه به گفتگوی قبلیم، موزیانه می گم:

-راستی! یه خبر خوب دارم.

-منتظرش بودم .

زمزمه ی پیتر نگاهم رو به سمتش برمی گردونه. سرم نود درجه می چرخه و چشم های تیره اش رو بررسی می کنه. لبخند محوی روی لبش خودنمایی می کنه.

-چیزی گفتی؟

پیتر: خبر خوبت رو بگو .

یاد سوپرمن بازیم می افتم و سرخوش آهانی می گم و رو به بچه ها تقریباً فریاد می زنم:

-پیداشون کردم !

حیرت زده و خیره خیره نگاهم می کنن. می خندم و می گم:

-مجسمه ها رو می گم، بالاخره پیداشون کردم.

تازه متوجه حرفم و شادی غیرمعمولم میشن و هم زمان فریادی از روی شادی می کشن و به سمتم هجوم میارن و من غرق میشم بین آغوش های کوچیک و گرمشون.

دستم رو دور آنتونی و بیل حلقه می‌کنم و با چشم‌هایی برق‌افتاده به پیتر نگاه می‌کنم. با دیدن نگاه و لب‌های خندونم لبخندش عمق می‌گیره و لب می‌زنه:

-می‌دونستم.

مجسمه‌ها رو یکی‌یکی و با احتیاط از کوله‌م بیرون می‌کشم و به دست بچه‌ها میدم. مجسمه‌ی زن رو آخر از همه به دست می‌گیرم و کمی متفکر و غمگین بهش چشم می‌دوزم. زنِ مظلومِ عذاب‌کشیده‌ی خاطراتم!

مالالا مجسمه‌ی توی دستش رو لمس می‌کنه و می‌گه:

-اون‌ها خیلی وقته که می‌خوان مجسمه‌هاشون به خودشون برگرده، خیلی منتظر موندن. حس می‌کنم همه‌چی داره درست میشه، چیزی نمونده!

سوالی سرم رو بالا میارم.

-چه قدر؟ چه قدره که ازشون دور بوده؟

پیتر روی صندلی می‌شینه و همین‌طور که نگاهش رو بند مجسمه‌ها کرده بود و دستش روی سینه‌اش رو فشار میده و می‌گه:

-خیلی وقته، اون‌ها بیست‌ساله که مجسمه‌هاشون رو گم کردن و این در حالیه که این مجسمه‌ها حدود سه هزار سال و یا شاید بیشتر زیر دریاچه پنهون و دور از دسترس بودن.

ارورا: وقتی تو به چیزی که برات خیلی مهم و باارزشه گم می‌کنی، حتی یک روز هم برات یک عمر طولانی و سخته، درکشون می‌کنم.

مالالا مجسمه رو روی تخت می‌ذاره و با سرانگشت مجسمه‌ی کناری رو لمس می‌کنه و میگه:

-ارورا راست میگه، خیلی سخته.

پیتر هم زمزمه‌وار میگه:

-آره، ارورا راست میگه. پوف...به هر حال، جنی موفق شد که مجسمه‌ها رو پیدا کنه و...

سکوت می‌کنه و منتظر نگاه می‌کنه. متعجب میگم:

-و چی؟!

آرنج‌هاش رو روی زانوهایش قرار میده و سرش رو بین دست‌هایش می‌گیره و میگه:

-و حالا می‌ریم به سمت دریاچه، اون‌ها منتظرن.

آنتونی و بیل خوشحال همدیگه رو به آغوش می‌کشن و با فریادی از سر خوشحالی می‌گن:

-جنی کارت عالی بود!

مالالا: ممنون جنی، تو فوق‌العاده‌ای.

ارورا: کارت عالی بود جنی.

لبخندی به لبخند روی لبشون می‌زنم، انگار این بار از ته دل خوشحال و راضی بودن.

پیتر: کارت عالی بود جنی، ممنون.

نگاه خوشحالم به سمت پیتر برمی‌گردد و اون به سمتِ جهتِ مخالف من نگاه می‌کرد. حرفش برام یه دنیا ارزش داشت.

بی‌توجه به ذوقی که ته دلم خودنمایی می‌کرد، سنگین و موقرانه می‌گم:

-خوشحالم که تونستم کمکتون کنم بچه‌ها.

روبروی دریاچه می‌ایستم و به جست‌وخیز کردن آب‌ها و صخره‌هایی که بر اثر کوبیدن اون‌ها خرد شده بودن خیره میشم. گاهی اوقات قطره آبی که بی‌خطر می‌بینیم چه‌طور به هیولای وحشتناکی تبدیل میشه و می‌تونه موجودات رو در خودش حل کنه. با این هوا و اوضاع دریاچه مطمئنم قدمی جلو بردارم به دقیقه

نمی‌کشه که به قعر دریاچه راه پیدا می‌کنم؛ قعری که زندگی پنهونی درش وجود داره و این رو پیتر تا الان ده‌ها بار به من گوشزد کرده بود؛ قعر پنهونی که دیگه راه بازگشتی ازش وجود نخواهد داشت!

پیتر بی‌صدا کنارم می‌ایسته و مثل من به دریاچه‌ی وحشی خیره میشه. با قرارگرفتنش در کنارم، به سمتش برمی‌گردم، پر از خالی بود این پسر! دست‌هایش رو چفت هم کرده و با پاهایی که به اندازه‌ی عرض شونه‌ش باز بود، بی‌توجه به منی که کنارش ایستادم و خیره‌ش شدم، به دریاچه نگاه کرد. نگاه سردرگم به سمت دریاچه و سپس پیتر در حال چرخش بود. نیمی از صورتش زیر کلاه سوئی‌شرتش پنهون شده و نمی‌شد مثل همیشه غرق نگاه سردش شد.

دست‌هام رو تو جیب کتم فرو می‌کنم و آهسته می‌پرسم:

-پیتر؟ حالا باید چی کار کنیم؟

گردنش با زاویه‌ی کمی به سمت می چرخه و من تنها لب‌هاش رو می‌بینم و صدای بی‌حسش که ترس رو به جونم میندازه.

-اون‌ها منتظرن جنی و تو مجسمه‌ها رو بهشون پس میدی.

ناباور می‌خندم و پرسشگرانه شونه‌هام رو بالا میندازم و همون‌طور پر از ترس و استرس می‌پرسم:

-چی؟ من؟ من چرا؟ اصلاً چه‌طوری...؟

قدمی به عقب برمی‌دارم.

-نگران نباش جنی، ترس تو بی‌معنیه. اون‌ها فقط طالب مجسمه‌ها هستن، اون‌ها رو بهشون برگردون.

نفس عمیقی می‌کشم و این‌بار با لحنی آروم‌تر از قبل می‌پرسم:

-من... من چی کار باید کنم؟

-همون کاری که آتروسن‌ها کردن، مجسمه‌ها رو به مرکز دریاچه پرتاب کن، خیلی دورتر از خشکی؛

جایی که دست هیچ‌کس بهشون نرسه .

روی زمین می‌شینم و مجسمه‌ها رو از توی کوله‌م بیرون می‌کشم. اولین مجسمه رو نگاه می‌کنم و مردد به

سمت پیتر می‌گیرم.

-میگم، می‌خوای یکی‌شون رو تو پرت کنی؟

طوری نگاهم می‌کنه که سریع سر به زیر میندازم. انگار تموم افکار پنهون در مغزم رو به راحتی

می‌خونه .

-نه جنی، تو باید این کار رو انجام بدی، اون‌ها رو درست به مرکز دریاچه پرت کن. من کنارتم.

«من کنارتم» چه حس خوبی رو به تنم تزریق کرد، همین دو کلمه‌ی به هم چسبیده! لبخند محوی روی لب‌هام می‌شینه و سرم میون یقه‌ی لباسم و چسبیده به سینه‌م قرار می‌گیره. آه! لعنتی، این دیگه چه حسیه که من دارم؟ حس ناآشنا و تغییر و تحولات درونی که با هر یک از بچه‌ها روبرو میشم دچارش میشم و پیتر بیشتر از همه‌ی اون‌ها می‌تونه روم اثر بذاره، پسرکی که انگار فقط یه جسم فانی داره و روحی در این جسم دمیده نشده.

بی‌توجه به سنگینی نگاه‌ها از روی زمین پا میشم و با تمام توان اولین مجسمه رو به سمت دریاچه پرت می‌کنم، پیتر دومین مجسمه رو به سمتم می‌گیره و با نگاه تشویقم می‌کنه و دومین مجسمه و... مجسمه‌ی زن رو تو دستم می‌گیرم. لبخندش، گریه‌هاش و نیزه‌ی تیزی که جونش رو گرفته بود! صدای زمزمه‌ای تو گوشم پیچ می‌خوره. به زیر پاهام نگاه می‌کنم و نفسم بریده‌بریده میشه، اون! درست چند صدسال پیش و یا بیشتر، چند هزار سال پیش... درست همین جایی که من ایستاده بودم، ایستاده و... اون بلاهای تلخ و در آخر به درون دریاچه کشیده شده بود، همون قعری که پیتر ازش گفته بود. زمزمه‌ای توی محوطه می‌پیچه. زمزمه‌ی خوش‌آهنگی که انگار داشت شعری می‌خوند.

-بندازش جنی، زودتر.

نگاه از مجسمه می‌گیرم و آهسته می‌پرسم:

-اون درد کشید؟

نگاهش گنگ روی صورتم می‌شینه. با لبخند تلخی ادامه میدم:

-من دیدمش، نمی دونم چه طوری؛ ولی دیدمش. درد کشید، نه؟ چرا؟

پیتر نیم‌نگاهی به بچه‌ها میندازه. اون‌ها هم منتظر ایستاده بودن و از روی تپه به ما نگاه می‌کردن. قدمی به سمتم اومد و با صدای زیری میگه:

-سرنوشت بازی‌های عجیبی می‌کنه جنی، هر کسی توی سرنوشتش حکایت عجیبی نوشته شده و تغییرش تنها به دست خودشه و این زن...

مکثی می‌کنه و این‌بار جدی‌تر از قبل و بدون هیچ حسی تو نگاهش ادامه میده:

-اون با تغییر طالعهش به این سرنوشت تلخ دچار شد. بندازش جنی، اون منتظره و می‌خواد آزادانه زندگی کنه. بذار حداقل تو دنیای دیگه شاد و خوشحال باشه.

مجسمه به جای دوردستی پرتاب میشه، خیلی دورتر از این جایی که ما ایستاده بودیم. دریاچه به رنگ خون درمیاد، سرخی خون و همون راهی که من در خواب دیده بودم، جویبارِ خونی که میون آب‌های دریاچه به نقطه‌ی بی‌انتهایی کشیده شده بود.

با شنیدن صدای موتور ماشین که از بیرون خونه می‌اومد، سرعتم رو بیشتر کرده و به سمت اتاقم هجوم می‌برم. هول و دستپاچه لباس‌هام رو از تنم بیرون می‌کشم و در جایی میون تاریکیِ اتاقم رها می‌کنم. چراغ خواب روشنی رو که در کنار تختم بود خاموش کرده و با در آوردن کفش‌هام به زیر پتو می‌خزم و چشم‌هام رو روی هم فشار میدم.

صدای تقه‌ی در میاد و متابعت با اون در با آوایی خش‌دار باز میشه. خدا رو شکر می‌کنم که موهای بلندم همیشه و همه جا کاربرد دارن و به دادم می‌رسن! تارتار موهام جلوی صورت‌م رو گرفته بودن و مخاطب نمی‌تونست خواب و بیداریم رو به راحتی تشخیص بده. سرانگشتی موهام رو از روی پیشونیم کنار می‌زنه. سعی می‌کنم حرکت مردمک‌های چشمم رو به حداقل برسونم و استرس و ترس رو به خطوط چهره‌م راه ندم.

صدای زمزمه‌وار پدر تو گوشم می‌پیچه:

-شب به خیر جنی.

به میز تکیه میدم و برگه رو بالا میارم، تیکه برگه‌ی کاهی‌رنگ پاره‌شده که دستخط پدر رو در خودش حل کرده بود. روی صندلی می‌شینم و چشم‌هام خط‌ها رو می‌گذرونه.

«صبح به خیر دختر عزیزم. من و اولگا صبح زود برای کاری به آرتزو رفتیم، خواب بودی و نتونستم بیدارت کنم. غروب همدیگه رو می‌بینیم. برای خودت صبحونه درست کن. مراقب خودت باش عزیزم.»

متعجب برگه رو روی میز میندازم به سمت بیرون می‌دوم. پله‌ها رو دوتا یکی پایین میام و به سمت جایگاه پارک ماشین راه می‌افتم. باز هم نیستن! تو این چند روز، دفعه‌ی چهارمشون بود که یهویی به شهر می‌رفتن و تنها یادداشتی برام باقی می‌گذاشتن. برف نم‌نمک روی بافت کوتاه‌م می‌شینه و من رو یاد چند شب پیش میندازه. هنوز پدر متوجه نبود مجسمه‌ها نشده؛ یعنی فرصتی نداشته که به اتاق کارش بره، همه‌ش با اولگا به شهر آرتزو می‌رفتن و شب و حتی طلوع آفتاب به خونه برمی‌گشتن، بدون این‌که به من چیزی بگن.

چشمم به پنجره‌ی زیر پله‌های خونه می خوره. دوست دارم بیشتر درمورد کارهای پدر بدونم، این که چی کار می کنه و و اون مجسمه‌ها رو برای چی می خواسته، این که آتروسن‌ها دقیقاً چی کار می کردن و چرا پدر به دنبال دانسته‌های این قبیله‌ست؟ جدیداً حس خوبی به تحقیقات پدر ندارم و اون ارواح دردکشیده این حس بد رو افزایش داده بودن.

با تصمیم آنی به سمت زیر پله‌ها میرم و از روی چوب‌ها رد شده و از پنجره خودم رو به درون اتاقک نمدار میندازم. یاد تلویزیون روشن می افتم، تلویزیون رنگی که در حال پخش کارتون بود و تصویر آخر یه تخت با ملحفه‌ی گل گلی بود و سپس اون صدا و فرار کردنم!

پشت در بسته می ایستم، با استرس لبم رو بین دندون هام فشار میدم و پوست لبم رو می کنم. صدای شاد و خوش آهنگی از پشت در بسته می اومد. باز هم تلویزیون روشن بود و در حال پخش کارتون و آهنگ‌های شاد.

دستگیره رو می چرخونم و در رو با صدای آرومی باز می کنم، دیوارهای رنگی تو ذوقم می زنه. تلویزیون رو به روی تخت بزرگی قرار داشت و پشت تلویزیون پر بود از عروسک‌های زیبای پشمی و دخترونه. چند قاب کوچیک و زیبا هم دورتادور اتاق کوچیک به زیبایی نصب شده بود. مبلی در کنار تخت قرار داشت و روش عروسک آبی رنگ بزرگی هم نشسته بود. تلویزیون هنوز برنامه پخش می کرد و صداهای شاد و دلنشینی فضای اتاق رو پر کرده بود.

قدمی جلوتر میرم و به آرومی وارد اتاق میشم. با چشم‌های مات و متعجب به حجم زیر پتو زل می زنم و لحظه‌ای صامت و حیرت زده تو جام خشک میشم. حجم تکون می خوره و من رو به خودم میاره. دستگیره‌ی در رو ول می کنم و با چند قدم کوچیک و لرزون خودم رو به تخت و بالای اون موجود

رقت‌انگیز می‌رسونم. نگاهم توی صورتش می‌چرخه و متعجب و با ذهنی پر از سوال‌های بی‌جواب سرم رو نزدیک‌تر می‌برم.

چشم‌هاش بسته بود و مژه‌های بلندش به روی پوست مهتابی‌ش سایه انداخته بود. نفس‌های عمیق و کشداری می‌کشید و انگار تو خواب عمیقی فرو رفته بود. مردد دستم رو به سمت سرش می‌برم. موهای طلایی‌رنگش تو نیمه‌ی تاریک اتاق برق می‌زد. سرانگشتم به تار موش نخورده، ناگهان دستی مچ دستم رو محکم می‌چسبه و چشم‌های بسته‌ش به شدت باز میشه و مردمک‌های تیره‌رنگش بهم خیره میشن. با قلبی پر تپش بهش نگاه می‌کنم؛ عمیق و طولانی. چندبار پلک می‌زنه و با صدایی نازک و پر از نرمش می‌پرسه:

-تو کی هستی؟

به صورت و پوست رنگ‌پریده‌ش خیره میشم؛ پوستش در عین رنگ‌پریدگی ملتهب به نظر می‌اومد و خطوط تیره‌رنگی متمایل به قهوه‌ای تیره، جایی کنار پیشونی و در کنار خط موهاش از چپ به راست، از بناگوش تا زیر چونه‌ش و زیر چشم‌هاش کشیده شده و زیبایی کهنه‌ای که رو تو صورتش بود بد و کمی ترسناک جلوه می‌دادن. لب‌های قلوه‌ای و سرخ‌رنگش رو تکون میدن و باز می‌پرسه:

-تو کی هستی؟

صداش پر از لطافت بود و انگار با آوای خوش‌آهنگش داشت روحم رو نوازش می‌کرد. با چشم‌های گشادشده و متعجب سرم رو جلوتر می‌برم. یه حس عجیبی بهش دارم. آروم لب می‌زنم:

-من جنی هستم، اسمم جنیه.

-چند سالته جنی؟

دستش دور مچم محکم تر میشه و بیشتر به سمتش کشیده میشم. سعی می کنم مچ دستم رو از بین دست هاش بیرون بکشم.

-آخ، میشه دستم رو ول کنی؟ مچم شکست.

همون طور خیره و گنگ نگاهم می کنه. متعجب صورتش رو برانداز می کنم، انگار صورتش با اون خط های تیره رنگ از چند جا شکسته و دوباره به هم جوش خورده باشه. با دست دیگه م پیشونیش رو لمس می کنم و میگم:

-تو چند سالته؟

اول نگاهم می کنه و سپس اخم درهم می کشه و متعجب از سوالم میگه:

-من؟ من نمی دونم که !

لبخند عجیبی روی لبش می شینه:

-میکی موس چند سالشه؟

نگاهم به سمت تلویزیون برمی گرده و میکی موس رو در حال اجرای برنامه های شادش می بینم. منتظر خیره بود و با سرانگشت هاش مچم رو نوازش می کرد. صدام انگار از ته چاه میاد، زمزمه می کنم:

-نمی دونم! نمی دونم!

سرش آروم می چرخه و روی متکا قرار می گیره. آروم می نالم:

-دستم رو ول کن، لطفا! دستم درد گرفت.

دستم رو به سمت صورتش می‌بره و به حالت نوازش روی گونه‌ش می‌کشه. سرانگشت‌هام روی گونه‌ی سردش می‌شینن. آروم زمزمه می‌کنه:

-بیا جنی!

سرش رو به دستم می‌چسبونه و میگه:

-من نمی‌دونم میکی موس چند سالشه.

از تقلالاً دست می‌کشم و متعجب از حرکات و حرف‌های عجیبش می‌پرسم:

-تو، تو اسمت چیه؟

با انگشت شست، روی دستم رو نوازش می‌کنه و با ابروهای بالارفته، لبخندی روی لبش شکل می‌گیره و خندون میگه:

-مایا، اسم من مایاست.

نگاهی به اتاقش میندازم، اتاقی که مثل نقشه‌ی هزارتو بود و جلوی دید کسی نبود. من هم شانسی پیداش کردم. اتاقی که تنها از طریق اتاق کار بابا می‌شد واردش شد.

-کی تو رو به این‌جا آورده مایا؟

سرش به سمتم می‌چرخه و نگاهم می‌کنه.

-من نمی‌دونم.

-مایا؟ همیشه لطفاً دستم رو ول کنی؟ دارم اذیت میشم.

دستم رو کمی عقب می کشم که سرش رو از روی متکا بلند می کنه و با لبخند میگه:

-جنی، تو خیلی خوشگلی.

ترسیده از نگاه ماتش خودم رو عقب تر می کشم و می نالم:

-لطفاً مایا، لطفاً ولم کن، آخ دستم...

مایا بی توجه به درد تو چهره و صدام میگه:

-جنی؟ من هم، من هم مثل تو خوشگل هستم؟ تو خیلی خوشگلی.

دلَم برای نگاهِ مات و سردرگمش می سوزه. با لبخند محو و مضطربی میگم:

-آره، تو خیلی خوشگلی مایا، خیلی؛ فقط همیشه دست من رو ول کنی عزیزم؟

باز هم توجهی به التماس نمی کنه و دستم رو به گونه‌ش می چسبونه و با لبخند عمیقی میگه:

-بابایی هم بهم میگه، میگه که خیلی زیبا هستم. اون خیلی دوستم داره.

کنجکاو نگاهش می کنم و متعجب می پرسم:

-پدرت؟

چشم‌هام دودو می زنه، ترسیده میگم:

-اون کیه؟ مایا! پدرت کیه؟!

-باباییم دیگه. من عسل بابامم، اون دوستم داره. همیشه بهم میگه عسل.

افکار درهمم سرم رو به مرز انفجار رسونده بودن. فکری موذی تو سرم جولون می داد، پسش می زنم و جدی و مردد می پرسم:

-مایا؟ من رو نگاه کن، مایا بین من رو... آفرین عزیزم، خب به من بگو پدرت کیه مایا؟

انگشت هاش باز میشن و مچ دستم آزاد میشه. کمی خودم رو عقب می کشم و بهش خیره میشم، به تلویزیون زل زده بود و لبخند بی معنی روی لبش داشت. به چهره‌ی آشناس نگاه می کنم، آشنا! و صدایی آشناتر که از پشت سرم و بین نیمه‌ی تاریک اتاق به گوشم خورد:

-من پدرشم.

نفسم تو سینه حبس میشه، این صدا!...

همزمان با چرخیدنم به سمت عقب، چراغِ اتاق روشن میشه و من دو چهره‌ی آشنا می بینم؛ دو چهره با صورتی سرد و بی حس. پدر جلوتر و دقیق پشت سرم دست به سینه ایستاده بود و اولگا در کنار در باز شده و یکی از دست هاش روی کلید برق بود. گیج نگاهشون می کنم. پدر و اولگا این جا چی کار می کردن؟! اون ها...

بی حرف خیره شون میشم و پدر قدمی بهم نزدیک تر میشه و با چشم‌های خشمگین و لحنی عصبی میگه:

-اما اول باید قضیه‌ی دیگه‌ای روشن بشه، باید اول چیز دیگه‌ای رو بهم بگی جنی!

مایا با لبخند کشار و عمیقی نگاهمون می کرد، دندون های یک دست سفیدش برق می زد.

پدر کمی به سمتم خم میشه و با چشم های نافذ خیره شده و میگه:

-بهه بگو اون مجسمه ها کجا هستن؟

دستم می لرزه، لب هام می لرزه، تنم می لرزه و پلکم می پره! لبخند لرزونی روی لبم می شینه و با صدایی که از انگار از ته چاه میاد میگم:

-کدوم مجسمه ها رو میگی بابا؟!!

پدر بی صدا تنها نگاهم می کنه. خودم رو کمی جمع می کنم و باز نگاهم به مایا میفته که هنوز با همون لبخند شاد به ما زل زده بود.

یاد حضور پرسوالش می افتم. به سمت پدر می چرخم، قدمی به سمتش برمی دارم و کنجکاو و پرسشگر میگم:

-بابا! چرا در مورد این دختر به من چیزی نگفته بودی؟

هرسه نگاهمون به سمت مایا می چرخه و سپس صدای پدر که جدی تر از همیشه به گوش می رسه:

-این دختر نه جنی! اون دختر اسم داره و اسمش هم مایاست!

متعجب لب به هم می فشارم و میگم:

-مایا، مایا! مایا چرا این جاست؟ اون کیه بابا؟!!

پدر خیره به مایا لبخند محوی روی لبش می شینه و میگه:

-مایا هشت سال قبل از تو به دنیا اومد جنی. اون...

قدم‌های اولگا حرفش رو قطع می‌کنه. اولگا به سمت پدر میاد و خیره به چهره‌ی سخت پدر می‌گه:

-نه! تو نمی‌تونی جان، تو نمی‌تونی همه‌چیز رو بهش توضیح بدی.

چشم‌های اولگا نم برداشته بود و پیشونیش از عرقی که از لابه‌لای موهایش روون شده بود، برق می‌زد.

پدر همون‌طور خیره به من با تحکم می‌گه:

-نه اولگا! جنی باید درک کنه. مطمئنا اون ما رو درک می‌کنه!

-من...من چی رو باید درک کنم بابا؟

سرم رو بین دست‌هام می‌گیرم. مایا هشت سال قبل از من متولد شده؛ ولی هنوز متوجه‌ی حضورش در

این‌جا نشده بودم! اون چرا این‌جاست؟ اون کیه؟

پدر: جنی؟

به پدر خیره میشم، به پدر و اولگا که کنار هم قد علم کرده و سرد نگاهم می‌کردن؛ دست در دست هم،

مثل یک زوج!

-اولگا تنها عشق زندگی من بوده.

چشم‌هام تار می‌بینم و برای ثانیه‌ای سرم گیج میره. چی؟! پدر داره چی می‌گه؟

پدر بی‌توجه به حالت گنگ و گیج من ادامه می‌ده:

- و ما یا تنها بچه‌ایه که ما می‌تونستیم داشته باشیم.

به ما یا خیره میشم، تو حال و هوای خودش بود و دیگه توجهی به ما نداشت. سرم تیر می‌کشه. اولگا با عشق به ما یا خیره شده بود.

پدر: بعد از به دنیا اومدن ما یا خیلی چیزها تو زندگی ما تغییر کرد، خیلی چیزها! ما یا تمام دنیای ما بود، ما عاشقش بودیم و هستیم؛ ولی اون... ما یا از همون سال‌های اول زندگیش از یه بیماری عجیب و غیرقابل درمان رنج می‌برد. ما اون رو پیش بهترین متخصص‌ها بردیم و برای درمانش هرکاری که می‌تونستیم کردیم؛ ولی... پیش‌بینی اون‌ها هیچ امیدی برامون باقی نداشت. بیماری پیش‌رونده، اوسیفیکنس...

پاهام می‌لرزه و توان نگه‌داشتن جسمم رو نداره، به تخت تکیه میدم و می‌نالم:

-چی؟ یعنی چی؟!!

پدر: اسم دیگه‌ی این بیماری مرد سنگیه، بیماری که هیچ راه درمان علمی به جا نداشته. این بیماری با گذشت زمان، تموم مفاصل‌ها و عضلات بدن و همه‌ی ارگان‌های حیاتی رو مثل سنگ سفت و نفوذناپذیر می‌کنه و بیمار به یک مرگ حتمی محکوم میشه.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم اولگا به سمت گونه‌ش روان میشه. با دیدن نگاهم سرش رو پایین میندازه و من باز گوش به حرف‌های پدر می‌سپارم؛ منی که هنوز گیجم و نمی‌دونم این حرف‌ها در آخر به کجا ختم خواهند شد!

پدر: ما دوستش داشتیم، نمی تونستیم بشینیم و از دست دادنش رو نگاه کنیم. مایا تنها دوست داشتنی زندگی ما بود و باید زنده می موند و زندگی می کرد. به همین خاطر بود که من آزمایش های خودم رو شروع کردم، تحقیقاتم من رو به سمت راه حل احتمالی پیش بردن و اون، پیوند اعضایی بود... تیره ی مردمک هاش مثل همیشه نبود، سیاه و عمیق بودن؛ حس بدی از شون تشعشع می شد. ناخودآگاه قدمی به عقب برمی دارم.

پدر: پیوند اعضایی بود که بیماری اوسی فیکنس تو اون ها ظاهر می شد. اون قسمت ها باید هرچی سریع تر، قبل از این که آسیبی به مایا می زد از تنش خارج می شد و اعضای جدید بهش پیوند می خورد. پدر به اولگا خیره میشه و میگه:

-ما تمام زندگی مون رو گذاشتیم تا... تا مایا رو زنده نگه داریم .

به سمت مایا می چرخم؛ خیره ی تلویزیون بود و سرخوش می خندید.

پدر: و تلاشمون موفقیت آمیز بود .

به اتاق نگاه می کنم و با پوزخند ناباور میگم:

-نه، نه، شما زنده نگهش داشتید تا تو یه اتاق زندانیش کنید؟! میشه بگید این چه طور زندگی ایه؟ اون باید آزاد باشه!

پدر اشاره ای به اتاق می کنه و با لبخند عجیبی میگه:

-مایا هر چیزی که بخواد تو این اتاق داره، هر چیزی !

اولگا به سمت مایا میره، خم میشه و بوسه‌ای روی گونه‌ش می‌زنه.

پدر: اون مراقبت و عشق ما رو داره، یه پدر و مادر که عاشقانه دوستش دارن.

به اولگا و مایا خیره میشم، نگاه اولگا از روی مایا به سمت من سُر می‌خوره. نگاهش پر از معنا و مفهوم بود، پر از حرف‌های ناگفته. ذهنم هشدار میده، هشدار ترسناک و پر از ردِ قرمز که دور تا دورم کشیده میشه!

صدای پدر از دوردست‌ها تو گوشم پیچیده میشه، ذهنم به سمت دو ماه قبل کشیده میشه و حرف‌های پدر!

-«تو یه عفونت غده‌ی کلیوی داشتی، دکترها تعجب کردن از این که چیزی نمی‌دونستی، می‌گفتن غده خیلی پیشروی کرده و باید زودتر از این‌ها عمل می‌شدی.

-من چیزی رو به خاطر نمی‌یارم بابا، حتی نمی‌دونم چه‌طور به این‌جا اومدم!

-ما با آمبولانس تو رو به این‌جا آوردیم.

-ممنون بابا، تو بهترینی!»!

سرم به سرعت به سمت پدر می‌چرخه و اون نگاه...

حیرت‌زده دستم روی پهلو قرار می‌گیره و به آرومی پهلو رو لمس می‌کنم، اون بخیه‌ها! با ترس زمزمه می‌کنم:

-اوه! نه...! تو، تو با من چی کار کردی!؟!

اولگا تخت رو دور می‌زنه و به کنارم میاد. مات لبخند عجیبشم؛ لبخندی پر از مهربونی و سپاس که در عین مهربونی و عطوفت حس بدی رو بهم تزریق می‌کرد؛ حس بدی که از رگ و ریشه‌هام می‌گذشت و کل وجودم رو دربرمی‌گرفت. دستش آروم روی شونه‌م می‌شینه.

اولگا: تو به خواهرِ بزرگت یه هدیه‌ی بزرگ دادی جنی، اون از تو خیلی ممنونه.

صحنه‌های تو بیمارستان جلوی چشم‌هام ظاهر میشه. گنگ زمزمه می‌کنم:

-تو، تو یکی از کلیه‌هام رو در آوردی! یعنی من، من...

اولگا ازم دور میشه و پدر با لبخند میگه:

-جنی! سعی کن بفهمی. لطفاً درک کن. تو به مایا زندگی بخشیدی؛ تو به مایا احتمال زندگی کردن رو بخشیدی، به خواهرت جنی. اون خواهر توئه.

به سکسکه می‌افتم و وحشت‌زده ازشون فاصله می‌گیرم. موهام رو چنگ می‌زنم و تقریباً فریاد می‌زنم:

-نه، نه!

تازه به خودم میام؛ تازه می‌فهمم چه بلایی به سرم اومده، تازه دارم می‌فهمم این دو آدم روبروم چه موجودات ترسناک و نفرت‌انگیزی هستن، موجودات ترسناکی که تو قالب انسان در حال زندگی هستن و هیچ‌کس به موجودیت اون‌ها شک نمی‌کنه! اون‌ها یه هیولا هستن، هیولایی که در بین صدها هزار انسان زندگی می‌کنن!

قطره‌های اشک از چشم‌هام روون میشن، ترسیده می‌گم:

-من چیزی اهدا نکردم، تو کلیه‌م رو ازم دزدیدی! تو، تو یه... این وحشتناکه!

پدر بی توجه به حالت ترسیده‌م میون حرفم می‌پره و فریاد می‌زنه:

-در غیر این صورت، دخترم تا حالا مرده بود. مایا، مرده بود جنی!

قدمی به جلو میاد و با لبخند نگاهم می‌کنه. لبخندش رو دوست ندارم، نگاهش هم... خودم رو عقب می‌کشم.

پدر: تو به مایا زندگی بخشیدی!

مغزم هشدار میده و سپس بوق آزاد! اشک‌هام تمام صورتم رو دربر می‌گیره، به سرعت از زیر دستش رد میشم و در حینی که به سمت در اتاق می‌دوم، فریاد می‌زنم:

-تو دیوونه‌ای! یه دیوونه‌ی روانی، خدای من...

خودم رو توی راهرو می‌بینم، اولگاته راهرو بود و تا من بهش رسیدم در اصلی بسته شد. ترسیده‌نگاهی به دورم میندازم و قسمتی از دیوار رو نیمه‌باز می‌بینم. دقت که می‌کنم یه درِ هم‌رنگ دیوار رو می‌بینم و به سمتش هجوم می‌برم. با شتاب به داخلش پرت میشم و ناگهان خشکم می‌زنه.

نگاهم به همه سمت کشیده‌میشه، تخت و پارچه‌ی سفیدرنگ روش، ماسک اکسیژن در کنار تخت و زمین و دیوارهای سفید! دارو و مواد رنگارنگی که بر روی میز قرار داشت، میزی پر از شیء‌های تیز و برنده! لرز می‌گیرم، اتاق عمل؟!!

در رو می‌بندم و پشتش قایم میشم .

-اوه... مامان! اون، اون یه هیولائه.

دستم رو روی صورت خیسم می ذارم.

-کمکم کن مامان، کمکم کن، خواهش می کنم.

صدای پدر از پشت در میاد؛ صدایی که الان برام عذاب دهنده و پر از خباثته.

-جنی؟ جنی...

به نفس نفس می افتم، دستم رو روی سینه م مشت می کنم و چشم هام پشت سر هم پر و خالی میشن.

صدای پشت در مثل ناقوس عمل می کنه و سرم رو به دوران میندازه.

-تو دقیقاً مثل مادرتی جنی .

من هیچ وقت جنازه ی مادرم رو ندیدم!

-اون هم قدرت درک پایینی داشت .

هیچ وقت ندیدمش، من فقط باهاش خداحافظی کردم و اون... اون با پدر رفت، رفتنی که بازگشتی تو اون

نبود!

دستگیره رو پایین می کشم و در رو باز می کنم، پشت در ایستاده بودن و خیره نگاهم می کردن. هق

می زنم و با نفرت نگاهشون می کنم.

-شما، شما با مامان چی کار کردید؟

پدر چشم هاش برق می زنه، سرش رو به سمتم خم می کنه و میگه:

-مادرت یه زن جوون بود، یه زن جوون قوی و سالم. اون برای چکاپ به بیمارستان اومده بود.

به گریه می‌افتم:

-با مامان چی کار کردی؟

-اون زن سالمی بود و بعد... تو به دنیا اومدی!

به هر دو نگاهی میندازم و باز می‌دوم. در روبروم باز بود، با دو وارد میشم و برای بارِ دیگه‌ای شوکه میشم.

می‌نالم و به اطرافم نگاه می‌کنم. همه چی سفید بود!

صحنه‌هایی که فکر می‌کردم تو بیمارستان هستم جلو چشمم میاد. اون می‌گفت به بیمارستان بردنم، با

آمبولانس، بیمارستانی که اتاقِ سردِ بی‌رنگش رو داشتم این جا می‌دیدم!

با صدای پدر از جا می‌پریم و به سمتش برمی‌گردم. دیگه این صورت برام مهربون و خوب نبود، آدم خوبه‌ی

من به موجودی زشت و بدترکیب تبدیل شده بود!

-و بعد... قرار شد تو رو پیش مادر بزرگت بفرستم، اون زنک پیر و همیشه مشکوک. تصمیم گرفتم تا تو

دور از این جا بزرگ بشی.

گوش‌هام رو می‌گیرم و عقب‌عقب میرم.

-من می‌دونستم که روزی مایا بهت نیاز پیدا می‌کنه .

به دیوار تکیه میدم و پر از ترس نگاهش می‌کنم.

-زندگیِ تو به مایا زندگی می‌بخشه، تو هم به اندازه‌ی مادرت قوی و سالم هستی. امیدوارم حرفم رو درک کنی دخترم.

صداش تبدیل به فریاد میشه و من به هق‌هق می‌افتم و گوشه‌ی اتاق به روی زمین سر می‌خورم.

-تو با مایا هم‌خونی جنی، چرا نباید بخوای جونِ مایا رو نجات بدی؟ اون خواهر توئه.

سرم رو روی زانو هام می‌ذارم و گریه می‌کنم. مامان عزیزم! کاش می‌دونستم چه بلایی سرت اومده.

نفس‌های سردش رو روی گردن و گونه‌م حس می‌کنم و بیشتر از قبل توی خودم مچاله میشم.

پدر: آتروسن‌های باستانی، به لحاظ علمی خیلی پیشرفته بودن؛ خیلی پیشرفته‌تر از انسان‌هایی که اسم

«دکتر» رو یدک می‌کشن و من هم از مراسم و رسومات مذهبی اون‌ها پیروی کردم.

سرانگشت‌هاش روی موهام می‌شینه و نفسم رو حبس می‌کنه. معده‌م به شدت می‌سوخه و قلوه‌سنگِ

سختی راه نفس‌کشیدن رو برام بسته بود.

پدر: من کلیه‌ای از جنس برنز درست کردم، کلیه‌ی تو، اون رو به دریاچه انداختم، یادته؟ خودت گفتی،

دریاچه‌ی شفا دهنده.

خودم رو جمع می‌کنم تا لمسش حالم رو خراب نکنه.

-من از قدرت دریاچه برای زنده نگه‌داشتن مایا استفاده کردم.

به فشار دست‌هاش رو شونه‌م جیغ بلندی می‌کشم:

-ولم کن لعنتی!

پدر بی توجه به حال قهقهه‌ای می‌زنه:

-دریاچه نجات‌دهنده‌ی مایاست جنی و تو زندگی رو به اون هدیه می‌کنی. دریاچه زندگیه، خود زندگی.

بازوم تو دستش کشیده میشه و محکم تو آغوشم می‌گیره، صدای جیغ‌هام رو زیر دست بزرگ و قویش خاموش می‌کنه. اشک‌هام از روی گونه‌هام به روی دستش می‌ریزن.

-تو بخشی از این برنامه‌ای جنی، برنامه‌ای که سال‌هاست برای زنده نگه‌داشتن مایا در حال اجراست.

اولگا رو می‌بینم که با آمپولی پر از مایع سفیدرنگ نزدیکمون میشه. سرم رو به چپ و راست تکون میدم و از زیر دست‌هاش که سعی در خفه کردنم داشت جیغ و فریادهای نامفهومی خارج می‌شد. به سمت اولگا قرارم میده. با آزادشدن دهنم، فریادم بلند میشه.

پدر: جنی، تو با اهدای اعضای بدنت جون مایا رو نجات میدی؛ جون خواهرت رو.

پیراهنم رو محکم می‌کشه و شونه‌ی برهنه‌م رو معرض دید قرار می‌گیره. اولگا نزدیک میاد.

-ولم کنید، ولم کن لعنتی، آخ... مامان.

پدر زیر گوشم فریاد می‌زنه:

-جون تو برای نجات جون مایا جنی، می‌فهمی؟

دیوانه‌وار فریاد می‌زنه:

-می‌فهمی؟

تیزی نوکِ سوزن رو که تو شونه‌م فرو میره حس می‌کنم و از روی درد و ترس جیغ می‌زنم. چشم‌هام سیاهی میره. لبخند و چشم‌های براقشون هنوز خیره‌م بودن. سرم گیج میره، اتاق می‌چرخه، همه می‌چرخیدن! مردمک‌های چشم‌هام پر از لرزش به همه‌جا می‌چرخه. مامان رو با لبخند مهربونی می‌بینم، دستش رو به سمتم دراز می‌کنه. پلک‌هام روی هم می‌افته، دستی محکم نگه‌م داشته بود.

پدر: بخواب جنی.

پلک‌هام می‌لرزه. تو سرم نبض می‌زنه. صدای اطرافم رو می‌شنیدم؛ ولی توانایی کوچیک‌ترین حرکت تو خودم رو نمی‌دیدم. جسمم بی‌جون شده بود؛ انگار تمام اعضای بدنم مال خودم نبودن، برای من و گوش به فرمان من نبودن. هیچی رو حس نمی‌کردم. از زیر مژه‌ها و پلک‌های نیمه‌بازم سایه‌ی دو نفر رو در کنارم می‌بینم. صدای حرکت آب در قوطی میشنوم و بوی سرد و تیزی بینی‌م رو می‌سوزونه. حتی نای ناله‌کردن هم نداشتم. جسم بی‌حرکی بودم که روی تخت افتاده و تنها می‌تونست محیط اطرافش رو حس کنه، اون هم تو مه غلیظی که دورتادورم رو گرفته بود. صدای آشنایی به گوش می‌رسه، صدایی که باهش مدتی زندگی کردم!

-جان؟ مایا، مایا همین الان بهم گفت، امروز بهترین روز زندگی‌ش بوده و خیلی خوشحاله که یه خواهر داره؛ یه خواهر خوشگل که برای خودشه. جان، بهتره همه چی رو در نظر بگیریم، مایا خیلی ذوق‌زده‌ست.

صدا بغض‌دار میشه و سپس با اندکی غم و استرس ادامه می‌ده:

-منظورم اینه که... اجازه بده برای یه مدت کوتاه هم که شده، یه زندگی طبیعی داشته باشه. شاید، شاید جنی بتونه کمک کنه، اون...

صدای مرد بلند میشه، محکم و طبیعی؛ انگار نه انگار که قراره دست به چه کاری بزنه.

-اولگا! بسه.

-اما...

-برای این حرف‌ها خیلی دیر شده اولگا، خیلی؛ جنی همه چیز رو فهمیده و هیچوقت مثل سابق نمیشه. مایا بهش نیاز داره اولگا، بفهم! دیگه در این باره حرفی نشنوم.

صدای قدم‌هایی که دور و دورتر می‌شد کمی هوشیارم می‌کنه. از میون لب‌هام تنها آه کشداری به گوشم می‌رسه. انگشت‌های دستی دور بازوم حلقه میشن و تیزی که تو بازوم فرو میره و اخم‌هام کمی به هم می‌پیچه.

صدا زیر گوشم زمزمه می‌کنه:

-داری به هوش میای جنی، داری هوشیار میشی.

پلک‌هام می‌پره.

-جنی، نگران نباش .

چشم‌هام نیمه باز میشه و صورت مات و تاری رو که روی صورتم خم شده بود، می‌بینم. به آرومی پلک می‌زنم. همه جا سفید یک‌دست بود.

-همه چیز مرتبه دخترم.

دستش رو دست‌هام می‌شینه و به سمت انگشت‌هام کشیده میشه و زمزمه‌وار میگه:

-جنی عزیزم، مایا دوستت داره. شنیدی اولگا چی گفت؟ ولی دیره، خیلی دیره، برای یه شروع دوباره. تو زیاد از حد می‌دونی عزیزم. مایا دوباره بهت نیاز داره، برای آخرین بار می‌خوام عملت کنم.

مردمک‌های چشمم به سمت انگشت‌هام حرکت می‌کنه و دستی که حلقه رو از انگشتم درمیاره. قلبم می‌لرزه و بغض می‌کنم. کاش می‌شد فریاد بزنم: «به حلقه‌ی مادرم کاری نداشته باش. اون تنها دارایی من تو تمام تنهایی‌هامه!»!

حلقه جلوی چشم‌هام تاب می‌خوره و دور و دورتر میشه و سپس از جلوی چشم‌های نیمه‌بازم ناپدید میشه. نفس سردی زیر گوشم رو قلقلک میده.

-بعد از اون، دیگه هیچ دردی رو احساس نمی‌کنی جنی عزیزم، دیگه هیچ‌وقت درد نمی‌کشی.

صدای آشنایی اسمم رو صدا می‌کنه، صداش چندین بار تو سرم می‌پیچه و روی قلبم می‌شینه. تپش‌های آروم قلبم رو حس می‌کنم.

-جنی؟

صدایی که از دوردست‌ها شنیده میشه و در عین حال نزدیک‌تر از... حتی خودم! انگار از تو خودِ مغزم صدا رو می‌شنوم.

-جنی؟ جنی بیدار شو. جنی؟

پلک‌هام رو به آرومی باز می‌کنم، سایه‌ی محوی جلوی صورت‌م قرار گرفته و تموم حجم دیدنم رو دربر گرفته بود.

-جنی بیدار شو، جنی؟

چند بار پشت سر هم پلک می‌زنم تا تاری دیدم بر طرف بشه و بین اون همه سفیدی محیط، یه جفت چشم تیره و منتظر می‌بینم. موهاش پخش صورتش شده بودن و رنگ پریده‌ی صورتش بیشتر از همه‌ی روزها به چشم می‌اومد. لب‌های ترک‌خورده‌ش درست جلوی چشم‌هام بود، به آرومی تکون می‌خورن.

-جنی بیدار شو، تو باید به حرف‌هام گوش کنی، لطفاً جنی.

کم‌کم هوشیار میشم. با هر پلک‌زدن همه‌ی اتفاق‌های دور و برم رو به یاد میارم؛ هر پلک مساوی بود با دیدن صحنه‌های زندگی من! تنها چند ثانیه طول می‌کشه که درک می‌کنم تو چه زندان مخوفی اسیر شدم و هر لحظه به مرگ تدریجی نزدیک میشم. به چشم‌هاش نگاه می‌کنم و با ناله‌ی ضعیفی صداش می‌کنم:

-پیتر!

اون تو این اتاق چی کار می‌کرد؟ ترس تموم وجودم رو دربرمی‌گیره. آروم زمزمه می‌کنم:

-از این جا برو، تا دیر نشده از این جا دور شو پیتر. برو...

بغض می‌کنم و پردردتر می‌نالم:

-پدرم، اون... اون یه شیطان، یه هیولای ترسناک. از این جا برو پیتر.

پیتر نگاهی به طرف در اتاق می‌کنه و سرش رو نزدیک تر میاره، حالا نفس‌هاش تو صورت‌م پخش می‌شد، چشم‌هاش چه قدر آشنا بودن.

-جنی، به حرفم گوش کن. من رو نگاه کن؛ جنی، تو باید به دریاچه بری.

نگاهم به لب‌هایش خیره می‌مونه، دریاچه؟ دریاچه‌ی ارواح! میچ دست‌هام رو تکون میدم و متوجه میشم که محکم به تخت بسته شدم. لایه‌ای از اشک مردمک‌های چشمم رو می‌پوشونه.

-پیتر من به تخت بسته شدم، لطفاً از این جا برو؛ نمی‌خوام به سرنوشت من دچار بشی. برو ...

انگشت‌های سردش نوازش‌وار روی گونه‌م می‌شینه. صورت‌م خیس میشه، بغض کرده لب می‌زنم:

-نمی‌خوام برای تو اتفاقی بیفته، خواهش می‌کنم!

پیتر بی توجه به عجز و ناله‌هام میگه:

-به من گوش بده جنی؛ تو باید به دریاچه بری، باید تمام اشیاء برنزی رو که پدرت تو تمامی این سالها اون جا انداخته پیدا کنی و از دریاچه بیرون بکشی.

چشم‌هام بسته میشه. اشیاء برنز؟ همونی که اون شیطان بهم گفته بود.

-همه‌شون رو جنی، می‌فهمی؟ تا دونه‌ی آخر. شیش تا از اون اشیاء برنز ته دریاچه‌ست، تو فوراً می‌تونی

اون‌ها رو ته دریاچه تشخیص بدی. اشیاء براق و نورانی که کف دریاچه رو روشن کردن، همه‌شون رو از

دریاچه خارج کن و اون‌ها رو با خودت به اتاق بسته بیار؛ همون اتاقی که ازم پرسیدی کی اون جاست.

باشه جنی؟ متوجه شدی؟

زیر لب می‌نالم:

-آره.

-جنی؟ چند تا شیء برنز ته دریاچه ست؟

به لب هاش خیره میشم و زمزمه می کنم:

-شیش تا.

با لبخند محو سر تکون میده و آهسته میگه:

-خیلی خوبه.

سرم در حال انفجار بود، بی حال نگاهش می کنم و می پرسم:

-ولی چرا؟ چرا باید اون ها رو باید از دریاچه خارج کنم؟ اون ها چی ان؟

ابروهاش بالا می پره و آرام صورتش رو نوازش می کنه.

-به قدرت دریاچه ایمان داشته باش جنی. برای عشق، برای زیبایی و شادی، هیچ مرگ و تغییری وجود

نداره؛ چرا که بدن اون ها به جای بهتری میره. یادته درباره ی اون زن ازم پرسیدی؟ یادته؟

بی حال «آره» آرومی زیر لب میگم.

-اون زن با جادو سرنوشت خودش رو تغییر داد، با قدرت دریاچه؛ همون دریاچه ای که زمان مرگ پذیراش

بود. اون زن درد کشید؛ در صورتی که می تونست تو زمان مرگش به آرومی چشم هاش رو ببنده. زمان

مرگ تغییرناپذیر خواهد بود، قدرت دریاچه جزئی از سرنوشت اون زن بود و فرار اون زن، نفرین دردناکی

رو به دنبال داشت. مرگ هیچ کس دست خودش نیست جنی.

زیر لب زمزمه می کنم:

-نه تغییری و نه نوری وجود نداره، اون‌ها خودشون رو تو تاریکی نگه‌داشتن. اون‌ها فکر می‌کنن با این کار لطف بزرگی در حق ما یا می‌کنن، در صورتی که اون رو به نفرین ابدی دچار کردن!

ناگهان نوری چشم‌هام رو خیره‌ی خودش می‌کنه و دنیا می‌چرخه، از جا می‌پرم و چشم‌هام به شدت باز میشه. دست‌هام رو بالا می‌گیرم و پارچه‌های سفیدرنگی رو می‌بینم که دور تا دور دست‌هام پیچیده و وصل به تخت بود. از حالت دراز کشیده خارج میشم و روی تخت می‌شینم، سرم کمی گیج میره و دستم بند گیج گاهم میشه. پارچه‌ها رو تا آرنج بالا میارم تا دست‌هام به هم برسند و بعد دست‌هام رو از میون پارچه‌های بسته‌شده آزاد می‌کنم. سرمی رو که توی پوست بازوم فرو رفته بود بیرون می‌کشم و آه از نهادم بلند میشه و درد تو تموم عضلات بدنم می‌پیچه. پتو رو کنار میدم و به آرومی از روی تخت بلند میشم. تنها پیراهن سفید و نسبتاً بلندی به تن داشتم؛ پیراهنی نازک و آماده برای عمل! بغضم رو پس می‌زنم و حلقه‌ی مادر رو که روی میز کنار تخت بود برمی‌دارم و می‌بوسم.

از گوشه‌ای نگاهشون می‌کنم، ما یا روی تخت دراز کشیده بود و اون دو شیطان صفت بالای سرش ایستاده بودن و باهاش حرف می‌زدن. ما یا معصومانه می‌خندید، اولگاماسک اکسیژن رو روی دهن ما یا قرار میده و پیشونیش رو می‌بوسه. همه چیز مهیا بود برای گرفتن زندگی یه انسان. بی‌صدا قطره‌های اشک روی گونه‌م می‌چکن. این همه خشونت و بی‌منطقی رو درک نمی‌کنم؛ این جنایتی که در جامعه پنهان شده.

به سرعت از جلوی اتاق رد میشم و دیوونه‌وار راهرو و اتاق‌ها رو می‌گذروم. با دیدن در بازِ اتاق به سمتش هجوم می‌برم. اولین چیزی که به چشمم می‌خوره تلفنِ مشکی‌رنگ روی میزه. با چشم‌های تار و پر اشک شماره‌گیری می‌کنم. دست‌هام می‌لرزن و انگار عددها از زیر انگشت‌هام فرار می‌کنن.

-لطفا، لطفا بردارید!

صدای بوق تو گوشم می پیچه، نگاهم به سمت درِ اتاقه، ثانیه‌ها برام کش میان، هر ثانیه برام مثل یک عمر طولانی و پر از سختی می‌گذره. از استرس لب‌هام رو زیر دندون‌هام می‌کشم.

پردد ززمه می‌کنم:

-خواهش می‌کنم، یالا! بردارید، بردار لعنتی!

-الو...

درِ اتاق جلوی چشم‌هام با صدای زنگ‌داری باز میشه، لب‌هام آزاد میشن، دستی به گوشه‌ی لبم می‌کشم؛ مایع سرخ‌رنگی از گوشه‌ی لبم جاری شده بود!

از پله‌ها پایین می‌دوم. زمین خیس بود و بارون نم‌نم می‌بارید، مه غلیظی اطراف خونه رو دربرگرفته بود. دستم رو بند سرم می‌کنم و به سمت پشت خونه راه می‌افتم. سرم روی بدنم سنگینی می‌کرد، نمی‌دونم اون مایع سفیدرنگ و اون سرم چی بود؛ ولی تموم جونم رو از بدنم بیرون کشیده بود، درد تو تک‌تک عضلات بدنم در حال پخش شدن بود.

صدای پیتر تو گوشم اکووار پخش میشه، اون چشم‌های منتظر. لحظه‌ای چهره‌ی تک‌تک بچه‌ها توی نظرم میاد؛ آنتونی و شیپنت‌هاش، بیل و شباهت عجیبش به پیتر، مالالای عاقل و ارورای مهربونم.

به قدم‌هام سرعت می‌بخشم، از بین گل و لای‌های روی زمین به سمت تپه می‌دوم. جنگل تو سکوتِ معناداری فرو رفته بود. از روی تنه‌ی درخت می‌پریم، از بین شاخه‌های خشک درخت‌ها رد میشم و پاهای برهنه‌م با برخورد سنگ و شاخه‌های تیز روی زمین زخم و سپس خونی میشن. بی‌توجه به دردهایی که

هر لحظه بیشتر میشن، سرپایینی رو با سرعت می گذروم. می دونم که بالاخره می فهمه و می دونم که اولین جایی که به سراغم میاد همین جاست، شاید هم تا الان فهمیده باشه و تنها چند دقیقه ازم فاصله داشته باشه.

لحظه‌ای سرم گیج میره و با صورت روی زمین می افتم. نفس هام یکی در میون از سینه‌ام بیرون میان. این جا آخر دنیاست؟ سرمای عجیبی رو روی پاهام حس می کنم. نسیم ملایمی شروع به وزیدن می کنه، قطره‌های بارون تموم تنم رو خیس کرده بودن.

-«نذار بزرگترها ببیننت.»-

-«بزرگترها بدن، اونا ما رو اذیت می کنن جنی.»-

-«ما این جا همه مون مریضم!»-

کپسول‌های دورنگی که روزانه می خوردم به یادم میاد. تصویرهای خونین رنگ روی دیوار ساختمون متروکه. تصویر آخر، نقش دختر تنهایی که سرش از بدنش جدا شده بود؛ مایا!

به شدت چشم هام باز میشه، روی زمین آوار شده بودم. صدای بلندی تو گوشم می پیچه، حالت تهوع تو تنم پیچ و تاب می خوره.

-جنی؟-

بدنم به آنی می لرزه.

-جنی؟-

صدای بلند و ترسناکِ اون بود!

-جنی؟

خودم رو به سختی از تپه بالا می کشم. صدایش نزدیک تر از همیشه بود، بوی دریاچه بهم می خوره .

-ما بهت نیاز داریم جنی.

پا توی آب می دارم.

-شیش شیء برنزه، اون رو بیرون بیار جنی.

خودم رو به آب می زنم و می دارم آبِ دریاچه من رو تو خودش غرق کنه. صدای فریادش رو می شنوم و

نفسم رو حبس می کنم.

-به قدرتِ دریاچه ایمان داشته باش.

و من ایمان دارم!

به سمت تهِ دریاچه شنا می کنم. زیر آب پر از سیاهی بود، پر از تاریکی محض و در انتها، نوری براق زیر

جلبک‌ها به زیبایی مهتاب می تابید.

حرکتی رو به دور خودم حس می کنم و بی توجه به زمان و مکان به سمت نور شنا می کنم و اولین شیء

برنزی براق رو به دست می گیرم و با ته‌مونده‌ی نفسی که تو ریه‌هام مونده، خودم رو به سمت سطح آب

می کشم.

روی زمین میفتم و شیء رو روی تنه‌ی درختی می‌ذارم. صدای پیتر زیر گوشم می‌پیچه: «برگرد، برگرد جنی».

نفس عمیقی می‌کشم.

-تو باید بقیه‌ش رو هم از آب بیرون بیاری جنی، برگرد. پدرت داره میاد...

چشم‌های منتظر پیتر نگاهم می‌کرد.

-جنی بلند شو.

دوباره خودم رو به آب می‌سپارم. صدای پیتر باعث قوت قلبم می‌شد. زیر آب تو فاصله‌ی چندمتریم در حال شنا بود. خودم رو به زیر می‌کشم و تکه‌ی دوم رو به سمت سطح آب می‌برم. دستی دور کمرم می‌پیچه و من رو به سمت خودش می‌چرخونه. سرم از آب بیرون میاد و همراه با جیغ ضعیفی شیء رو به سمت بالا می‌گیرم. دست دیگه‌ش روی دستم می‌شینه و سعی می‌کنه شیء برنز رو از میون انگشت‌هام آزاد کنه.

پدر: ولش کن، اون رو ولش کن جنی!

جیغ می‌زنم و تقلا می‌کنم که از بین دستش فرار کنم.

-اونا باید زیر آب بمونن جنی، اون رو ول کن دختر!

جیغ می‌زنم، پهلووم به سوزش میفته. از میون پلک‌های نیمه‌باز و چشم‌های گریونم چهره‌ی آشنایی می‌بینم. بین اون همه درد، می‌خندم:

-پیترا!

لبخند می‌زنه؛ لبخندی روشن و من از این فاصله اون حس خوبی رو که تو لبخندش بود دریافت می‌کنم، درست مثل اشعه نوری که تو تاریکی بازتاب میشه.

-مراقب خودت باش جنی!

جسمی دور کمرم می‌پیچه و سپس به سرعت از میون تنه‌ی محکم پدر و دست‌هایی که دورم سفت پیچیده بود آزاد میشم. لحظه‌ای خشک میشم و سپس با سرعتی که اون جسم مارپیچ به بدنم میاره به سمت خشکی شنا می‌کنم. صدای فریاد پدر پشت سرم می‌اومد. جسم لیز مارپیچ از دور کمرم جدا میشه و من به خشکی می‌رسم .

صدای فریادهای پدر باعث میشه تندی برگردم و اون رو بین سیاهی‌هایی می‌بینم و از ترس مات و خشک سر جام می‌مونم. جسم سیاه و مارمانندی به دور پدر در حال پیچیدن بود؛ درست مثل هشت‌پا؛ ولی سیاه و بیشتر از اون حیوون پا داشت. از میون سیاهی‌های جسم، خون بیرون می‌زنه و صورت پدر رو می‌بینم که پوست بدنش با برخورد جسم سیاه مثل تاول ترک برمی‌داره و خون سرخ‌رنگی از پوستش شروع به فوران می‌کنه .

صدای فریادهای دردناکش قلبم رو لحظه‌ای می‌لرزونه. پیترا رو اون طرف دریاچه می‌بینم؛ ایستاده و خیره به پدر، با لبخندی زیبا و مطمئن!

اشیاء رو با نفس‌های بریده می‌شمارم: یک، دو، سه، چهار، پنج...

دوباره به سمت دریاچه برمی‌گردم. آخرین شیء، تو آب چرخ می‌خورم و به همه جا خیره می‌شوم. زیر
کنده‌ی چوبی نور براقی توجه‌م رو جلب می‌کنه. به سمتش خیز می‌گیرم.

شیء براق و روشن رو به دست می‌گیرم و برای لحظه‌ای تمام اطرافم غرق نور میشه و من در بین
روشنایی نور و زیر آب‌های دریاچه، چهره‌ی آشنا و ترسناکی رو می‌بینم. چشم‌هایی غرق سیاهی با
موهایی که نسبت به قبلا رشد کرده و جسم بی‌جون پدر رو در بر گرفته بود. چشم‌ها به سمت من خیره
بود، لب‌های سیاهش طرحی از لبخند می‌گیره و قطره‌های خونی که از روی موهای بلندش به روی پوست
رنگ‌پریده‌ش سُر می‌خورد، آروم آروم جذب پوستش میشه و اون رو از رنگ‌پریدگی درمیاره و من حالا
می‌فهمم نفرینی که پیترازش حرف می‌زد چه نوع نفرینه!

ریشه‌ای از موهایش جدا شده و به سمت من میاد. بی‌استرس خیره‌ش بودم. جسم سیاه‌رنگ من رو به
سمت سطح دریاچه هدایت می‌کنه و من برای آخرین لحظه نگاهم رو به صورت بی‌روح پدر چشم
می‌دوزم.

سنگ رو روی زمین میندازم و تموم آب‌هایی رو که تو دهنم جمع شده بودن رو به بیرون تف می‌کنم.
سنگی که نماد قلب بود، شکل و طرحی از قلب یک انسان! به سنگ‌های دیگه نگاه می‌کنم؛ کلیه، پا، ریه
و هرکدوم از اعضای بدن یک انسان!

قطره‌های اشک از چشم‌هام سرازیر میشن.

-تو چی کار کردی بابا؟!!

صدای هق‌هقم سکوتِ جنگل رو می‌شکنه.

«گیاه حساس...»

مثل یک ممنوعیت و اشک‌های یک نامه است

مانند برگ‌هایی که تاخوردہ رشد می‌کنند

نور به رنگ آبی یخ‌زده تغییر می‌کند.»

با تنی خیس از آب و لب‌های لرزون و سرمایی که به بدنم نفوذ کرده بود، روبروی ساختمون می‌ایستم.

چشمه‌ی اشکم خشک شده بود و قلبم برای زندگی که دوست داشتم خوب باشه عزادار بود.

«اما برگ‌ها به زودی به روی زمین می‌افتند

و شاخه‌ها با یک تبر سنگین خرد شده و به تلی از هیزم تبدیل می‌شوند.»

پله‌ها رو با ته‌مونده‌ی جونم بالا میرم. با نزدیک‌شدنم حسی گنگ من رو در بر می‌گیره.

«دیوارها با خیزش ریشه‌ها خرد می‌شوند

همین‌طور، خون بیشتری در قلب نمی‌ماند!»

دستگیره‌ی در رو می‌چرخونم و با کمک و تکیه به دیوار، خودم رو به داخل اتاق می‌کشم. تموم سنگ‌های

توی دستم روی زمین می‌افتن و خودم... روی زمین بی‌جون و حس آوار میشم.

صدای قدم‌هایی آشنا میاد. زمزمه‌ای گنگ تو اتاق پیچ می‌خوره و تو گوشم می‌شیننه. نسیم ملایمی موهام

رو به بازی می‌گیره. از لای پلک‌های نیمه‌بازم آنتونی و بیل رو می‌بینم که بالای سرم ایستاده بودن و

نگاهم می‌کردن. از درد به خودم می‌پیچم و می‌نالم. سنگی رو که نماد قلب بود، بین انگشت‌هام می‌گیرم و سعی می‌کنم بلند بشم.

ضعیف لب می‌زنم:

-بچه‌ها...

جلوی آنتونی و بیل قد علم می‌کنم و با لبخند ضعیفی نگاهشون می‌کنم. بیل با دیدن نگاهِ هوشیارم لب‌هاش می‌لرزه، دست به سمت لباسش می‌بره و پیراهن کهنه و پاره‌ش رو به سمت بالا می‌کشه. چشم‌هام روی شکمش خشک میشه. پوست شکم سفیدِ بیل با خط تیره‌ای پوشیده شده بود؛ خط تیره‌رنگی که روی صورت رنگ‌پریده‌ی مایا هم دیده بودم، همون پوست بدترکیبی که روی پهلوی خودم هم رد انداخته بود. لب می‌گزم و تنها به خود می‌لرزم.

آنتونی برمی‌گرده و پشت به من می‌ایسته. چشم‌هام به سمتش می‌چرخه و بیل به کمکش میره. خطوط تیره زیر دست‌هاش رد کشیده بودن؛ زیر هر دو دستش و پشت کتف‌هاش. دستم روی سینه‌ام مشت میشه، قلبم تند و بی‌امان به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبه.

مالالا جلو میاد، با لبخند تلخی روی لب، پارچه‌ی روی چشم‌هاش رو آروم آروم بالا می‌ده و من به جای یک جفت چشم، تنها دو پلک به هم دوخته‌شده می‌بینم. اشک‌هام روی زمین و زیر پام می‌چکن.

نگاهم به ارورا خیره می‌مونه؛ با همون لبخند و نگاهِ مهربونش به من نگاه می‌کرد. آروم پارچه‌ی کهنه‌ی روی پاهاش رو بالا می‌ده و من هیچی نمی‌بینم، هیچی! صدای ضجه‌هام بلند میشه. می‌لرزم، سینه‌م تیر می‌کشه.

دستی روی شونه‌م می‌شینه، سرمای آشنایی رو حس می‌کنم و آهسته به سمتش می‌چرخم. زیر چشم‌هاش گود افتاده بود. لب‌هام زیر فشار دندون‌هام باز زخم باز می‌کنن. از بین دکمه‌های پیراهن سیاهش پوست سفیدش رو می‌بینم و... پیراهن بین دست‌هاش به پایین کشیده میشه و خطوط تیره‌رنگی که سمت چپ سینه‌اش خودنمایی می‌کرد.

با اشک سنگ رو جلو می‌برم و اون به سنگِ توی دستم خیره میشه، لبخند می‌زنه و من بلند به گریه می‌افتم. شیء سردی توی دستم قرار می‌گیره، از بین تاری چشم‌هام کلید طلایی‌رنگی رو می‌بینم و سپس چشم‌های پیتر که به سمتی اشاره می‌کرد.

با لرز کلید رو توی قفل می‌چرخونم و در با صدای زنگ‌خورده و خش‌داری باز میشه. بی‌توجه به رنگ سرخی که روی دیوارها نقش بسته بود، به بچه‌ها نگاه می‌کنم؛ اون‌ها هم با چشم به رفتن تشویقم می‌کنن.

اتاق تاریک و سرد بود، روی پهلووم خم شده و قدمی به داخلِ اتاق می‌ذارم. نور ضعیفی از بیرون، داخل اتاق رو روشن می‌کنه. قدم به قدم نزدیک میشم، نزدیک و نزدیک‌تر. رویا نیست، بچه‌ها منتظر بودن. پلکم می‌پره، رویا رو فقط توی خواب میشه دید. معده‌م به هم پیچ می‌خوره. در انتهای اتاق تنها تختی قرار داشت و... به سمت چپ نگاه می‌کنم، عروسک‌های انسان‌نما!

صدای خنده‌های کودکانه تو سرم می‌چرخه. به اطرافم نگاه می‌کنم. دیوارهای ترک‌خورده با نقاشی‌هایی به رنگ خون، نقش‌هایی که طرحی از شکل انسان بود و جمله‌های مختلف و تنها کلمه‌ای که تو سرم پیچ می‌خوره و قلبم رو به سوزش میندازه، کلمه‌ی بزرگ و خونین رنگِ «کمک» هست که خون از لابه‌لای حروفش به روی دیوار روون شده بود.

صدای بچه‌ها تو گوشم زنگ می‌خوره؛ صدای خنده‌هاشون، شادی و داستان گوش دادن‌هاشون.

- «چه صدای دوست‌داشتنی داری جنی».

نگاهی به نقش انسان می‌کنم؛ مادری که چند کودک دورش رو گرفته بود.

- «داستان دوست دارم؛ ولی با یه پایان غمگین».

روی اسم متوقف میشم. «پیترا»

به جعبه‌ها و داروهای روی میز نگاه می‌کنم.

- «ما این‌جا همه بیماریم».

- «سعی کن بزرگترها نبینت».

- «اونا بدن جنی».

از کنار زنجیر می‌گذرم و کنار تخت می‌ایستم، سنگینی نگاهی رو حس می‌کنم. به موجود مفلوکی که به تخت قفل و زنجیر شده خیره میشم و چه قدر آشنا، چه قدر آشنا و دردآور!

گیج و حیرون بهش نگاه می‌کنم. دردم به فراموشی سپرده میشه، تموم اتفاقات از یادم میرن و تموم تنم چشم میشه تا موجود روبروم رو ببینم. دست‌هاش تکون می‌خورن، زیر لب زمزمه‌وار چیزی می‌گه. با فرو ریختن اشک‌هام، سنگ‌های برنز رو روی لباسش می‌ذارم، دونه‌دونه کنار هم می‌چینمشون و به لب‌های لرزانش خیره میشم .

دست‌هایش رو از اسارتِ تختِ آزاد می‌کنم و محکم بین دست‌هام می‌گیرمشون؛ محکم و پر از محبت،
محبتی که سال‌هاست ازم دریغ شده.

دست‌هایش با کمک من روی سنگ‌ها می‌شینه، تک‌تک اون‌ها رو لمس می‌کنه و زیر لب می‌ناله و اشک
می‌ریزه. سرانگشتش به حلقه‌ی توی دستم گیر می‌کنه و متوقف میشه. با حس‌های مختلف نگاهش
می‌کنم؛ با دلتنگی، با غم، اندوه و درد، با عشق و... محبت.

دستش بار دیگه حلقه رو لمس می‌کنه، چشم‌های خوش‌رنگش بالا میاد و به صورتم خیره میشه و دستم
رو محکم توی دست می‌گیره. صورت مهتابی و چروکیده‌ش قلبم رو به درد میاره.
آهسته لب می‌زنه و من با شنیدن صدای آرومش هق می‌زنم.

-جنی؟

سرم رو پایین می‌گیرم و با چشم‌های بسته از روی دلتنگی و درد می‌نالم.

-جنی دخترم؟

روی موهایش رو می‌بوسم و عطر تنش رو به مشام می‌کشم.

-مامان، مامان، آخ مامان چه قدر دلتنگت بودم!

دیگه خبری از اون صورت سرزنده و زیبا نبود، چروک و ترک‌های ریز و درشت صورتِ زیبای مامان رو
بزرگ‌تر از سنی که داره نشون میده. ناامیدی و ترس تو صورتش موج می‌زد.

-این‌جا چی کار می‌کنی جنی؟!!

در عین خستگی و درد، متعجب و ترسیده نگاهم می‌کرد. بین اشک‌هایی که تموم صورتم رو خیس کرده بودن می‌خندم.

-اومدم دنبالت مامان، خیلی وقته ندیدمت، دلم برات تنگ شده بود.

ترسیده زمزمه می‌کنه:

-اون...

میون حرفش می‌پریم و با نفرتی که از قلبم نشأت می‌گیره میگم:

-اون به سزای عملش رسید مامان، اون همیشه درد خواهد کشید، مطمئن باش!

روی سرش رو نوازش می‌کنم و همراهش بغض می‌کنم، گریه می‌کنم و می‌نالیم و می‌ذارم از این درد و اندوهی که سالیان دراز کشیده آزاد بشه.

با بلندشدن سرش، سر بالا می‌گیرم و نگاهش رو به روبرو می‌بینم. روی تخت می‌شینم و سرم رو به همون سمت می‌گیرم و بچه‌ها رو وسط اتاق می‌بینم؛ به ردیف و در کنار هم ایستاده بودن.

هر چهارنفر با صورت‌هایی درخشان و لبخندی زیبا به لب ما رو نگاه می‌کردن. بغض کرده لبخند می‌زنم و با مهر و عطوفت خاصی نگاهشون می‌کنم. مالالا با چشم‌هایی روشن و براق نگاهم می‌کرد؛ چشم‌هایی درشت و خوش حالت. ارورا در کنارش ایستاده بود و دست در دست مالالا بهم لبخند می‌زد، بیل و آنتونی با لبخندهای شاد و صورتی نورانی دست دور گردن همدیگه انداخته و می‌خندیدن و در آخر...

پیتر با مهر نگاهم می کرد، پوست شفاف و روشنش میون نیمه روشن اتاق برق می زد و موهای شب رنگش روی پیشونیش ریخته بود. با دیدن نگاهم، همراه با لبخند عمیق و زیبا، چشمکی حواله م می کنه و می خنده. خنده هاش بلند و دلنشین بود و ردیف دندون های سفید و یک دستش رو به نمایش می داشت.

صدای لرزون مامان توجهم رو جلب می کنه:

- تو هم اونا رو می بینی جنی؟ می بینیشون!؟

بغض کرده از واقعیتی که حالا روشن شده بود، سر تکون میدم و لب می زنم:

- آره مامان، می بینمشون.

مامان نگاهش پر از درد بود، پر از سختی های کشیده شده. تلخ لب می زنه:

- جنی، اونا خواهرها و برادرهات هستن.

بغض مثل سنگ راه نفسم رو می بنده و چشم هام پر میشه. بهت زده می نالم:

- چی!؟

- اونا خواهر و برادرات هستن جنی، خیلی وقته منتظرت بودن، اونا دوستت داشتن. من همیشه داستان تو

رو براشون تعریف می کردم، اونا امیدوار بودن تو زودتر بیای و نجاتشون بدی .

به سمتشون برمی گردم و... اون ها رفته بودن! خبری از خواهر و برادرهام نبود، اون ها علاوه بر دوست های

مهربونم، باهام نسبت خونی داشتن.

- تو کمک بزرگی بهشون کردی جنی، خیلی وقت بود منتظر چنین لحظه ای بودم.

به سنگ‌های برنز نگاه می‌کنم. چه‌طور نفهمیدم اون‌ها قسمتی از وجود من بودن؟ پلک می‌زنم.

-دلم براشون تنگ میشه مامان.

-اونا همیشه در کنارتن جنی.

«مثل گیاه حساس...»

یا تیری که از چله‌ی کمان رها می‌شود

مانند جوهره‌ی وجودی ماست که از تن خارج می‌شود؛

به دور از فساد و تباهی.

حالا این تغییر را احساس کرده است

نمی‌توانم بگویم...

این که این خانم مهربان است

نه با این فرم ترکیب‌شده‌اش

چرا که عشق را مانند تلالؤ یک ستاره پراکنده می‌کند

و غم و اندوه به کناری می‌خزد.

جرأت حدس‌زدن ندارم؛

ولی در این زندگی...

جهل و نادانی، چیزی نیست؛ ولی همه چیز به نظر می‌رسد؛

همان‌طور که ما سایه‌های خارج از رویاییم»...

به ماشین‌هایی که جلوی ساختمون به ردیف پارک کرده بودن، خیره می‌شدم. در خونه باز میشه و دو مامور، آدم سبزپوش دستبند به دست رو از داخل خونه به بیرون می‌کشن. صورتش پر از خونابه بود و نگاهش مات و سردرگم، بی‌توان از خودش با دست‌هایی که به دور بازوهاش حلقه شده بود به حرکت دراومده و به طرف ماشین‌های آژیرکشان، کشیده میشه. سبزی پیراهن بلندش پر از سرخی خون بود. لحظه‌ای نگاه مات و بی‌رنگش به این سمت کشیده میشه و... نگاه‌ها در هم گره می‌خوره.

دست ظریفی به دور شونه‌م می‌پیچه و سرم محکم روی سینه‌ش قرار می‌گیره. بی‌توجه به سیاهی عمیقی که زیر نظرمون گرفته، چشم می‌بندم و گوش می‌سپارم به تپش‌های قلبی که سال‌های دور لالایی شب‌هام بوده.

صدای دو مامور به گوش می‌رسه:

-تو خونه دو اتاقک مخفی وجود داره، این زن رو تو یکی از اون‌ها پیدا کردیم. کنارش یه جنازه‌ی پوسیده و عجیب بود. بیچاره چه بلایی سرش آورده بودن! تموم اجزای بدنش از هم جدا شده بود و تموم اتاق رو خون پر کرده بود! معلوم نیست کی باهامون تماس گرفته. نکنه مقتول تماس گرفته باشه؟
با فاصله‌گرفت‌نمون صداها محو و محوتر میشن. به دور از هر اتفاقی با آرامش به سمت دریاچه میریم.
هنوز تو آغوش گرم مامان بودم. با دیدن دریاچه لبخند محوی می‌زنم.

-اون خونه ارث مادری منه، مامان این جا به دنیا اومد. مامان با ازدواج با پدرم به شهر اون میره و با مرگش باز به اینجا برمی گردیم و بعد ناپدری م پا به زندگی مون می ذاره. روزگار سختی بود و تنها هدف ناپدری م هم همین خونه و مزرعه بود. وقتی به هدفش رسید ما رو از خونه بیرون انداخت و ما باز به شهر پدر برگشتیم و اون خونه ی کوچیکی که سال ها درش زندگی کردی.

پوزخند محوی گوشه ی لبش خودنمایی می کرد.

-اون هم اهل همین جا بود و شانسی با هم آشنا شدیم، آشنایی که باز من رو به این شهر کوچک با خاطرات تلخ و سرد برگردوند. اون باعلاقه جلو اومد و من تو اون زمان تشنه ی محبت و عشق بودم، برای همین به حرف های مامان اهمیتی نمی دادم و فکر می کردم به خاطر خاطراتی که از شهرمون داره رضایت به باهم بودنمون نمیده. همیشه ازش متنفر بود و با نفرت نگاهش می کرد و من هیچ وقت این نفرت رو درک نمی کردم. با به دنیا اومدن پیتر جون تازه ای گرفتیم؛ ولی هنوز رضایت مامان رو نداشتیم و این شد که پیتر تو این خونه و پیش اولگا موند؛ اولگا! دستیار پدرت! و ما برگشتیم تا رضایت مامان رو برای ازدواجمون بگیریم. جان اون موقع ها فرشته ی پرمهر و محبتی بود که خدا برای من فرستاده بود و من تو رویا و خوشبختی که تنها پوچی عمیقی درش پنهان شده بود سیر می کردم. تو، تو شهر پدری من به دنیا اومدی و ما چند سال تو اون شهر زندگی کردیم و گه گاهی هم سری به پیتر و این شهر می زدیم. من به دور بودن پیتر راضی نبودم و هر وقت حرف از برگشتش می زدم، جان بهونه ای می آورد تا اون روز... خوشحال بودم که پیتر هم قراره به جمعمون اضافه بشه و علاوه بر اون...یه بچه ی دیگه هم تو بطنم در حال رشد بود. جنی، من بعد از ترک تو چند ماه بعد ارورا رو به دنیا آوردم و تازه اون زمان بود که فهمیدم تمام دنیای زیبایی که برای خودم ساختم تنها یه جهنم بی انتهاییه که درش گرفتار شدم و من سال ها تو این جهنم تنها نفس می کشیدم و گرنه روحم و جسمم گرفتار عذاب بزرگی بود.

آه تلخی می‌کشه و زیر لب زمزمه می‌کنه:

-اون جا بود که هر لحظه و هر ثانیه از زندگی‌م آرزوی مرگ می‌کردم، آرزوی نیست‌شدن؛ وقتی می‌دیدم جلوی چشم‌هام بچه‌هام نابود میشن و من تنها یه تماشاچی بودم و فقط زجر می‌کشیدم و کاری از دستم برنمی‌اومد.

لب‌های لرزونم رو به هم چفت می‌کنم و با بغض و درد به دوردست‌ها خیره میشم.

برای لحظه‌ای چند چهره‌ی درخشان و آشنا توجه‌م رو جلب می‌کنه. افکارم رو پس می‌زنم و لبخند گوشه‌ی لبم می‌شینه و چشم‌هام به برق می‌افته و من ایمان دارم که در بین تاریکی زندگی، نقطه‌ی روشنی ما رو به سمت خود دعوت می‌کنه.

-اون‌ها اینجان مامان.

سنگینی نگاهش رو حس می‌کنم. همراه با قطره اشکی که روی گونه‌م می‌چکه، لبخند رو مهمون صورتم می‌کنم و می‌گم:

-دریاچه جونشون رو گرفت. اون‌ها بی‌گناه وارد بازی بی‌رحمانه‌ی اون زن و مرد شدن و حالا... خودِ دریاچه اون‌ها رو با آرامش حقیقی رسوند. مامان، اون‌ها خوشحالن، خیلی خیلی خوشحال.

خیره به لبخندهاشون بـوسه‌ی نرمی روی موهای بلندم می‌شینه و سپس صدای بغض‌کرده‌ی مامان تو گوشم می‌شینه:

-درسته، همین‌طوره که تو میگی عزیزم.

اشکم رو پس می‌زنم و نگاهم رو به چشم‌های مامان می‌دوزم، حالا می‌فهمم که چرا چشم‌های پیتربرام آشنا بود.

-مامان؟ بیا برگردیم خونه، همون خونه‌ی کوچیک؛ اما دوست داشتی مون. مدت‌هاست که دلم می‌خواد باز دور هم جمع بشیم، باز صدای خنده‌هامون توی خونه بیچه. دلم برای لالایی شبانه‌ت تنگ شده، برای غرغره‌های مامان بزرگ هم. مامان، مامان بزرگ‌رز سال‌هاست که منتظر برگشت توئه، اون هیچ‌وقت نبودنت رو باور نکرد. بعد از رفتن تو هیچ چیز مثل سابق نشد، زندگی ما هیچ‌وقت رنگ و بوی خوشی به خودش ندید. ما، ما خیلی تنها بودیم. مامان؟ دلم... دلم برای مامان بزرگ تنگ شده، وقتی داشتی می‌اومدم بی‌قراری می‌کرد، می‌ترسید من رو هم از دست بده. مامان بزرگ منتظر برگشتن منه، منتظر برگشتنمون. مامان بیا باهم برگردیم و مامان بزرگ رو هم به خونه ببریم. من هیچ‌وقت راضی نبودم که مامان بزرگ خودش رو گرفتار خونه‌ی سالمندان کنه. ما دیگه تنها نیستیم مامان، ما همدیگه رو داریم.

«پایان»

-فاطمه شیرشاهی-

ساعت: ۱۷:۱۲

پایان ۲۱ / ۱۱ / ۱۳۹۶

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی

و بالاخره این فن به پایان خودش رسید.

ممنون از دوستان و خواننده هایی عزیزى كه تا اينجا همراه بنده بودن و با ايده و نظرات پر مهرشون
همراهيم مى كردن.

اين داستان، اولين داستان مجازى من بود كه به اشتراك گذاشتمش .

اميدوارم راضى باشيد و نوشته ام خوب و به جا باشه و انشالله كه هر نوشته اى براى صاحبِ خودش باعث
كسب تجربه بشه

در اينجا از دوستاى عزيزم هم تشكر مى كنم، از فاطمه ي عزيزم كه پا به پام بود و تنهام نداشت و با
نظراتش بسيار كمك و راهنماييم كرد.

از سيمای گلم، مهديه ي عزيز با حرف هاى زيباش! از فائزه ي عزيز كه زحمت مقدمه رو كشيدن و نارينه
بانوى گل كه مثل هميشه استاد و راهنماى بنده بودن و هستن و از روشنگر جان و...

انشالله كه هميشه موفق و شاد باشيد دوستان.

موفق و پايدار باشيد.

"ياحق"

www.NegandL.com